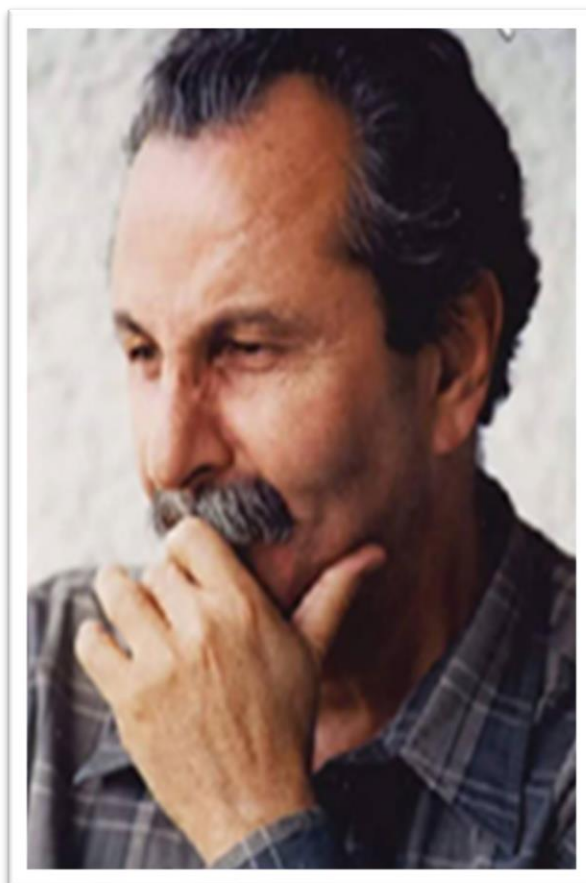


به بهانه سالروز درگذشت سیاوش کسرایی ۱۹ بهمن
شاعر مصلوب



گردآورنده: محمود شوشتری

یک

کسرایی شاعر میهن دوست: پاسدار عشق و امید



با شعله‌ات ای امید دل‌بسته، منم
بیدار نگهدار تن خسته، منم
در چشم شب سیاه می‌سوزم و باز
آن شمع به راه صبح بنشسته، منم

(از مجموعه شعر سنگ و شب‌نم، ۱۳۴۵ سیاوش کسرایی).

انگیزه گردآوری این مطلب زمانی در من شکل گرفت که با کنجکاو‌ی در پی دانستن معنای دو شعر "اشک مهتاب" و "از این سوی با خزر" از سرودهای زنده یاد سیاوش کسرایی بودم. مراجعه و مطالعه بررسی‌های متعدد انجام شده از اشعار زنده یاد کسرایی آنقدر زمان بُرد که نتوانستم این نوشته را در سالروز درگذشت این شاعر سرشناس کشورمان، ۱۹ بهمن بیابان برسانم. انتظار داشتم که در روزهای منتهی به این روز، حداقل در دنیای مجازی، به مطالب تازه‌ای در باره ایشان برخورد کنم. اما دریغ، مطلب چندانی ندیدم. ۱۹ بهمن همزمان بود با سالروز آغاز جنبش مسلحانه در ایران و نیز روزهای منتهی به انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷. گویا همه وقایع دست به دست هم داده بودند که یاد و خاطره این شاعر بزرگ کشور ما همچنان در یخدان منجمد بماند و سالروز درگذشت و تولد او با سکوتی تأمل برانگیز شامل مرور زمان شود. یادداشت‌هایی را که از خواندن اشعار ایشان و نیز آثار دیگران بعاریت گرفته بودم، با خوانش و برداشت آزاد خود تنظیم کردم که حاصل آن این نوشته شد که در شش قسمت با شما به اشتراک می‌گذارم. این نوشته پژوهش نیست، چرا که این کار در قد و قواره دانش نازل ادبی من نیست. یک گردآوری است که قطعاً متأثر از نظر، احساس و نوع نگاه من نسبت به این شاعر است. نزدیکی روز درگذشت (نوزده بهمن) و تولد (پنجم اسفند) سیاوش کسرایی و توالی معکوس این دو سالروز شاید همانگونه که الهام دهنده زنده یاد کسرایی، فردوسی بزرگ، باور داشته خواست تقدیر و بی دلیل نبوده. سرودن مهره سرخ و درگذشت سیاوش کسرایی در واقع تولد دوباره او و سرآغازی برای جاری شدن شعر و سرگذشت نسل او بر برگ‌های دفتر شهنامه حکیم، یا حافظه تاریخ کشورمان بود.

اگر سرودن دو شعر "اندوه سیم‌رخ" و در پی آن منظومه "آرش کمانگیر" در دوران جوانی حضور و عروج او را به قله‌ی رفیع شعر نیمایی در ادبیات این مرز و بوم در پی داشت، سرودن اشک‌نامه "مهره سرخ" و "دل‌م هوای آفتاب می‌کند" و پیام نهفته در این دو شعر در پیرانه‌سری تولد دیگر او در عرصه ادبیات و شاید سیاسی کشور ما بود.

در این متن کوشیده‌ام که به چند ویژگی شعر او با درک و دریافت خود بپردازم. میهن دوستی، آرمان‌گرایی در سیاست و تصویرپردازی در هنر شعر.

نخستین و برجسته‌ترین ویژگی شعر کسرایی این است که شعر او آئینه‌ای تمام‌قد و متأثر از تاریخ پر فراز و نشیب و حوادث سیاسی چند دهه اخیر کشور ایران است. کسرایی با امیدواری در غم و اوج بیم و دل‌نگرانی و نیز شادی با مردم سرود امید و عشق میهن دوستی می‌خواند (منظومه آرش، ۱۳۳۷). او در برآمدهای حساس از سر تعهد همراه با ستایش شور و فداکاری مبارزان جوان نوپا تن و جان به خطر داده، فریاد هشدار سر می‌دهد (به سرخی آتش، به طعم خون، ۱۳۵۵).

کسرایی در خیزش و پیروزی مردم بر دستگاه ستم استبدادی با آن‌ها همگام می‌شود و چون رندی سرمست غزل می‌سراید و دو مجموعه شعر «از فُرق تا خروس‌خوان» و «وقت سکوت نیست، ۱۳۵۷» را منتشر می‌کند. اما دریغ و درد که این سراینده‌ی شورانگیز دیرپا نیست و در نهایت به «از این سو با خزر» و «دلم هوای آفتاب می‌کند» و بالاخره «مهره سرخ» منتهی می‌شود.

کسرایی در سال‌های سیاه پس از پیروزی کودتا در شرایطی که دستگاه داغ و درفش و اعدام میهن دوستان سه شیفته در کار بود و دلالات میوه چین کشورهای حامی کودتا در رفت و آمد و بستن قراردادهای چرب و دندان‌گیر بودند، شعر «در اندوه سیمرخ» را سرود. شرایط دشوار که جامعه روشنفکری و بسیاری از شعرا در هاله‌ای از خمود و دل‌زدگی فرو رفته بودند. در این سال‌های سیاه بود که زنده یاد مهدی اخوان ثالث شعر زیبا و معروف خود «زمستان» را سرود. کسرایی نیز گرفتار همین دل‌زدگی است که روحیه و احساس آن را در شعر «اندوه سیمرخ» شاهد هستیم. او در این شعر است که شرایط سیاه کشور و سایه استبداد و اختناق را چنین به‌تصویر می‌کشد که "شبی سنگین به سنگستان این کوه، هجوم آورده بی‌پروا نشسته است" و "ر بوده اختران آسمان را" که "نفس را بر نسیم خسته بسته است" و "به چشم انداز من امواج آتش، به سوی آسمان‌ها می‌کشد پَر". کسرایی احساس خود را چنین می‌بیند که "در آن گرداب سوزاننده آوخ، امید و عشق می‌سوزند یکسر" و نتیجه می‌گیرد که "مرا این شعله‌ها می‌خواند از دور، دریغا بال من پرواز من نیست، نوایی نغمه‌ای بانگی سُروری، شگفتا در گلو آواز من نیست". کسرایی علت اندوه سیمرخ را شرایط وطن و ناسازگاری با آن می‌بیند و از زبان او می‌گوید که "پرستویی که بر بام بهاران، میان عطر گل‌ها لانه کرده است، کجا اندیشه پائیز دارد، که امیدش هزاران دانه کرده است، و . . . چه بی‌سامان به هر کوهی پریدم، که امید بزرگم یافت سامان، پی آبادی ویرانه عشق، روان کردم به هر رزمی دلیری" شاعر حال و روز سیمرخ، این مرغ یار و یاور پهلوانان وطن را چنین توصیف که در واقع وصف فضای سیاسی آن روز است "منم مرغی که دیگر نیستم پَر، چُنار پیر را ماندم اکنون، فشاننده برگ‌ها در باد پائیز، فشرده ریشه در خاکستر خاک، مشوش مانده در شام غم‌انگیز". کسرایی کشاکش و سرگشتگی روح و عاطفه خود را در ناکامی و برباد رفتن امیدی می‌بیند که در پی آبادی ویرانه عشق، یا همان وطن ویران بود. ریشه این غم و ناامیدی برباد رفتن همه آرزوهای نیکوی نسل او و احساسات میهن‌دوستی است.

کسرایی اما شاعری امیدوار به آینده و سرنوشت میهن است. حاصل کشاکش سخت این امیدواری با آن یأس‌کننده که جدل آن را در اندوه سیمرخ شاهد هستیم، پس از سر بر دیوار کوبیدن‌های دردناک شاعر ترک خوردن دیواره‌ی سخت یأس و ناامیدی است که حاصل آن برآمد سیمای پرشکوه "آرش" با الهام از اسطوره آرش کمانگیر است. منظومه آرش کمانگیر چنان آفرینشی را در شعر نیمایی رقم می‌زند که پیام نهفته آن آویزه قلب و عاطفه یک نسل از جوانان بعد از کودتا می‌شود. روحیه پرشور این نسل منظومه آرش را چون مادری مهربان پذیرا و از آن پاسداری می‌کند.

آرش در دوره باستان در قامت اسطوره زمانی ظاهر می‌شود که یأس و ناامیدی بر جامعه ایران مستولی شده است. پهلوانان ایران زمین از مبارزه با افراسیاب و سپاه او درمانده شده‌اند. ظهور آرش الهام‌بخش امیدواری و شور و هیجان در میان ایرانیان می‌شود. کسرایی با در نظر داشت تأثیر روحیه و امیدبخشی آرش اسطوره‌ای بوده که او را از تاریخ اسطوره‌ای به عاریت می‌گیرد و از زبان او پیام امید و تلاش برای شعله‌ور

نگاه داشتن آتشگه زندگانی را نوید می‌دهد. این منظومه دو پیام مشخص دارد که بازتابی از شرایط آن روز هستند. میهن دوستی و تلاش صلح‌آمیز برای پرهیز از سلطه بیگانگان بر کشور. فرازهای میهن‌دوستی شعر او در منظومه پرشکوه «آرش کمانگیر» بارز و عریان‌اند و بر کسی پوشیده نیست. شعر آرش در واقع حماسه‌ای ملی است. تصویری که کسرای از شرایط میهن در آغاز این منظومه بنمایش می‌گذارد چنان بدیع و گویا هستند که عاطفه و اندیشه را تلنگر می‌زند. کوه‌ها که نماد پژواک دهنده کم‌ترین صدا هستند خاموش‌اند و راه‌ها در انتظار کاروانی با صدای زنگ که نوید بیداری است. اگر از کلبه‌ها دودی که نشان از گرمای لذت‌بخش زندگی است، "بر نمی‌شد و یا که سو سو می‌چراغی گر پیامی‌مان نمی‌آورد. . . ما چه می‌کردیم در کولاک دل آشفته دمسرد؟" استعاره‌هایی بی‌نظیر که تنها یک استاد چیره دست می‌تواند در یک نقاشی کامل و بی‌نظیر به‌تصویر بکشد. و این گونه است که کسرای تحت تأثیر شرایط اجتماعی و سیاسی آن روز میهن دل و جان را به اسطوره رهنمون می‌کند و آرش را که تن و جان به سپیدی صدف و پاکی برف دارد را می‌یابد و منظومه نسل خود را خلق می‌کند.

کسرای شاعر در اوج ناامیدی خود به مخاطب خود چنین پیام می‌دهد که در شبی برفی که کولاک بیداد می‌کرد کورسویی از روشنایی در کلبه‌ای روی تپه را می‌بیند. وارد می‌شود و تن و جان‌اش از احساس گرمای زندگی و شنیدن اسطوره آرش گرم می‌شود. عطف روحیه یأس و خمود و نوزایی شور و عشق و امید دوباره به مبارزه در آغاز این منظومه در همین نغمه سرایی زیبا و دلنواز نهفته است که با رقص دل‌انگیز واژگان می‌گوید "گفته بودم زندگی زیباست". گفته و ناگفته‌های بسیار مهمی که در درک و فهم این نکته نهفته است. او احساس و حال روز مردم و نسل خود و میهن را به نیروی سحرانگیز واژه‌ها می‌سپارد و قلم؛ به قلم موی تصویرگری زیبایی زندگی و وطن در کلام تبدیل می‌شود.

"آسمان باز

آفتاب زر

باغ‌های گل دشت‌های بی در و پیکر

روئیدن گل

رقص زیبای ماهی در بلور آب.

...

آری آری زندگی زیباست.

زندگی آتشگهی دیرینه پابرجاست

گر بیفروزش رقص شعله اش در هر کران پیداست

ور نه خاموش است و خاموشی گناه ماست".

کسرای در واقع امید و جلوه‌های زیبایی زندگی در پهنه وطن را در اوج ناامیدی بار دیگر برای خود و نسل خود یادآوری می‌کند و پیام می‌دهد که: "جنگلی هستی تو ای انسان، جنگلی روئیده آزاده". جان تو ای هموطن خدمت‌گزار آتشگه زندگی بوده. باید دست بر زانو گذاشت، قد راست و همت کرده و برخاست. چنین است که کسرای با بهره‌گیری از اسطوره آرش در آن شب ظلمانی که بر میهن مستولی شده و وطن سیلی خورده و به هذیان افتاده مردم و همسالان خود، یا همان جنگل انسان را که آزاد روئیده و نسل خود را با روایت جلوه‌هایی که نشان از "بخ بستن زندگی و سیاه و بی روح چون سنگ شده" دورانی که به "دوران بدنامی و

وادادگی و ننگ نزدیک شده" "غیرت به بند کشیده شده بود" و عشق چنان اسیر دل‌مردگی، که رمقی از آن باقی نمانده بود، را به یاری می‌طلبید. "ترس بود و بال‌های مرگ" و اعدام و داغ و درفش. "کس نمی‌جنبید چون برشاخه برگ" "سنگر آزادگان خاموش" و "خیمه‌گاه دشمنان پرجوش".

کسرایبی در تصویرپردازی زیبایی خود با استفاده از استعاره‌های بدیع نگاه و ذهن مخاطب را از عرصه وضعیت عمومی وطن به جبهه مردم رهنمون می‌شود و روزگار و روحيات را به‌تصویر می‌کشد. «بی‌خیالی و ناامیدی بود، نه کینه‌ای، نه مهری و نه همبستگی و نه لبخندی از سر عشق». درخت آرزو خشکیده بود و برگی نداشت. آزاد مردان دربند بودند. اشک بود و حسرت. روسپی نامردمان در کار. "چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه هر طرف را جست و جو می‌کرد" و از سر یأس و ناامیدی با خود ناله می‌کرد که "آه کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان؟" بوی مرگ و نابودی وطن در سیمای زوزه گرگی خسته از میان دره‌ها بگوش می‌رسید. کولاک بود و برف روی برف می‌بارید و باد با بال‌های سنگین خود را بر خانه و کاشانه‌ها شلاق می‌زد. "الشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درآور، دو دو و سه سه به پیچ گرد یکدیگر".

کسرایبی امیدوار و عاشق میهن لحن راوی شعر خود را عوض می‌کند و سخن را به قصه‌پرداز دیگری که نوید دهنده نوروز و روز نو است، می‌سپارد:

"زندگانی شعله می‌خواهد، صدا سرداد عمو نوروز

شعله‌ها را همیشه باید روشنی افروز"

و چنین است که احساس و عاطفه و دل‌نگرانی کسرایبی از حال و روز وطن به اوج می‌رسد. بر کشمکش با زنجیرهای یأس و ناامیدی «اندوه سیم‌رخ» غلبه می‌کند و آرزو و امید خود را در قالب برآمد قهرمان گفتمان‌ساز آرش کمانگیر، با چنان شور، اشتیاق و امیدواری به دنیای سحرانگیز واژگان می‌ریزد و تاریخ وطن را چنان در خیال و امید تصور می‌کند و به تصویر می‌کشد که بار دیگر انبوه پراکنده مردم که دو دو و سه سه پیچ می‌کردند به دریای بیکران تبدیل می‌شود و چون بحری طوفان‌زده به جوش و خروش در می‌آید موج برمی‌دارد و آرش، قهرمان نجات‌بخش او، رزمنده‌ای آزاده که فرزند رنج و کار است را با زایشی نو به ساحت شعر خود می‌آورد. قهرمان او چون شهابی درخشان بیزار از شب آمده است که آن جامه مبارک در رزم را بر تن کند و باده گوارای فتح در نبرد با ظلمت را بنوشد. آرش او می‌خواهد "دل این جام پر از کین، پر از خون را، دل بی‌تاب خشم‌آهنگ" را در دست گیرد و بفشارد که بنام میهن و فتح مردم بنوشد. پشتوانه و نیروی رزم‌اش امید مردم خاموش است. آرش با این پیام وارد می‌شود که این پیکار و "بر این پیکان هستی‌سوز سامان‌ساز پری از جان" طلب می‌کند که تا از پرواز فرو ننشیند. آرش او به صبح راستین و آفتاب مهربار پاک‌بین سوگند می‌خورد که جان خود را در تیر خواهد کرد، گرچه دل‌اش از مرگ بیزار است. اما زمانی که روان زندگی از اندوه تار شده و حرف، حرف خمود و سرفروود آوردن است: "فرو رفتن به کام مرگ شیرین است، همان بایسته‌آزادگی این است". آرش کسرایبی پهلوانی را کافی نمی‌داند، فدا کردن جان را بایسته‌آزادگی می‌داند. این رسالت آرش برای کسرایبی یقین مطلق و جان‌مایه گفتمان زمانه اوست. او در سطور پایانی منظومه خود بگونه‌ای بُت‌واره و حماسی به ستایش او می‌پردازد:

"کدامین نغمه می‌ریزد

کدام آهنگ آیا می‌تواند ساخت

طنین گام‌های استواری را که سوی نیستی مردانه می‌رفتند؟

طنین گام‌هایی را که آگاهانه می‌رفتند؟"

کسراییی در این منظومه خشم و درد تحقیر ناشی از کودتا و آرزوهای نسل خود را به نظم درآورد. مضمون این آرزو برآمد قهرمانی بود که بتواند کاری سترگ را به عهده بگیرد و جان در این راه فدا کرده و کار هزاران تیغه شمشیر را بکند. نسل بعد از کودتا از آرش قهرمانی ملی با جان و دل و همه شور و اشتیاق خود استقبال کرد. تولد آرش در واقعیت امر، نوید تولد نسلی را در پی داشت که اراده کرده بود با خون خود سیاهی شب را بشوید. این که پیام منظومه آرش کمانگیر استوار بر یک امید واقعی بود جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست، اما آیا نوزایی و بازتولید دوباره قهرمانانی مانند آرش کمانگیر و روزبه و جزنی و پویان . . . با این آرمان و رویکرد واقعاً گزینه‌ای درست بود؟ پرسشی است که پی بردن به پاسخ آن شاید چهل سال را طلب می‌کرد تا شاید بتوان پاسخ تاریخی آن را از منظومه یگانه "مهره سرخ" استخراج کرد که موضوع مقال بعدی است.

خوانش من از منظومه آرش کمانگیر جدا از جلوه‌های بی‌نظیر عواطف میهن دوستی و امید و عشق به بهروزی وطن در آن بازه زمانی و حتی شاید امروز چنین است که، آنگاه که زه کمان آرش با نیروی سحرانگیز واژه‌ها رها شد، منظومه به امواج پُر خروش دریای بیکران نسل بعد پیوست و تأثیر اجتماعی و سیاسی بمراتب فراتر از آنچه که انگیزه‌های اولیه زنده یاد سیاوش کسراییی بود از خود برجای گذاشت. این منظومه ناخواسته و تا حدودی تأیید کننده و الهام‌بخش مثنوی خون‌بار گفتمان نسلی شد که بقول خود شاعر، سال‌ها بگذشت، و کماکان در تمام پهنه البرز، این قلّه مغموم و خاموشی که می‌بینید، رهروانی که در ظلمت بیداد در راه می‌مانند و در پی جستن راه هستند نام و یاد آرش کمانگیر را تکرار و نیاز خود را طلب می‌کنند که شاید آرش با زبان کوه‌ها و در پژواک صدای آن‌ها از سختی راه و چَم و خَم این راه پر مخاطره آن‌ها را آگاه کند. شاید منظومه «مهره سرخ» امروز پژواک آن صدا و مابازای این ره جویی باشد.

کسراییی خود نیز از سر صدق و عشق شورانگیز به میهن با آرش کُنده‌ای هیزم در آتشدان هستی میهن می‌افکند با این امید که شعله پُر سوز و گرمابخش زندگی در آن بالا رود.

شعله‌های آرش کمانگیر بسیار فراتر از آروزهای نظری کسراییی زبانه می‌کشند. استخراج آرش قهرمان از اسطوره نشانی از منش میهن دوستی او، البته با خوانشی بروز شده، است. تصویرپردازی کسراییی از صحنه ورود آرش به منظومه‌ی پرشکوه‌اش چنان دل‌انگیز و برانگیزنده است که همسانی زیاد به یک داستان رئالیسم تخیلی دارد. تخیل سوار بر بال آرزو شده، پرداخته می‌شود و به واقعیت برمی‌گردد و زمینی می‌شود. تصویر کسراییی پس از ورود آرش به صحنه و تشبیه "خلق به بحری بر آشفته و به موج افتادن و بُرش گرفتن" آن بسیار زیبا و یگانه است.

کسراییی را باید بحق شاعری عاشق نامید. عاشق میهن بلاکشیده خود. او در اشعارش عشق و انسان را پاس داشت و سودا و ایمان او بهروزی انسان و گسترش عشق در این ویرانه‌های بایر سرزمین آفتاب و مهر بود. اما با کمی اجحاف شاید بتوان گفت که این عشق به میهن به چنان شیفتگی فرا روئید که شور آن چشم خرد ببست. شاید کسی این پرسش را مطرح کند که، هدف از دوباره زنده کردن خاطره گذشته برای چیست؟ پاسخ من این است که برای شفافیت بخشیدن تعمق به نگاه‌های جدید راه بهروزی کشور است، نه سرزنش و یا تقلید. نه غرقه شدن و گرفتار در نُسئالزوی گذشته، بلکه توجه واقعی و عینی به حال و آینده برای رسیدن به راهکاری خردمندانه است.

دو

میهن دوستی و عشق شورانگیز کسرای به کشور را در بیشتر اشعار او می‌توان دید. شعر "وطن وطن" را که سال‌ها بعد در دوران مهاجرت و تا حدودی یأس و دل‌زدگی سرود، عشق پرشور او به میهن را به روشنی نشان می‌دهد.

"وطن! وطن!"

نظر فکن به من، که من

به هر کجا غریب‌وار

که زیر آسمان دیگری غنوده‌ام

همیشه با تو بوده‌ام، همیشه با تو بوده‌ام."

کسرای در آن شرایط دشوار خود برای ما و وطن خود می‌گوید که من یکی از چهره‌های بی‌شمار و بی‌نام مردم این سرزمین بوده‌ام که سرگذشت حکایت همان قصه‌ها و غصه‌های همه‌گیر است. من یکی از همان مردم عادی کار و زحمت‌ام که هستی‌ام به پلشتی و ظلم و جور زمانه خو گرفته، اگر چه کسی را به من اعتنایی نبوده. یکی از همین مردم بی‌شمار عادی که سال‌ها با غم و اندوه و تلاش زیاد در بحر بیکرانه مردم همراه با آن‌ها بال زدم که "در خروش و جنب جوش آمدی" که "موج‌های تو به اوج" برسد. یاد باد آن اوج‌های پرشور. من در همه سال‌هایی که مملو از خطر بود، در آن سال‌های طوفانی هیچ چشم‌داشتی نداشتم و در فکر چنگ انداختن به تخته پاره‌ای نبوده‌ام. از جمله کسانی نبوده‌ام که زرق و برق زندگی هوش و حواس آن‌ها را رُبود. به هنگامه‌های هول و هراس تن به خطر دادم که به صدف عشق و آزادی دست یابم با این امید که در تو، ای وطن، دیگر کسی را به جرم قلم و سخن به صلابه نکشند و دری بر بهشت به‌روی این سرزمین افسرده گشوده شود. "همیشه با تو بوده‌ام"، حتی اکنون نیز که خنجر می‌انگیزد خسته‌ام فرو کرده‌اند، عشق و آرزویم تو بوده‌ای. [خنجر میان کتف اشاره به ظلم و عهد شکنی است که معمولاً از سوی دوست و یا رفقا و همراهان صورت می‌گیرد]. کسرای در این شعر و یا بیوگرافی که در پیرانه‌سری سروده است با همان شور و عشق سودایی که به وطن دارد، شعر خود را چنین به پایان می‌برد:

"وطن! وطن!"

تو سبز و جاودان بمان که من

پرنده‌ای مهاجرم که از فراز باغ با صفای تو

به دور دست مه گرفته پر گشوده‌ام."

آری عشق کسرای چنین بود. خود را پرنده‌ای مهاجر می‌داند که از فراز باغ با صفای کشورش با همه آلامی که در آن بر او رفته است بناچار "به دور دست مه گرفته پر گشوده است"، دور دست مه گرفته در ابهام که در آن روزها، برای بسیاری کعبه آمال بود.

یکی دیگر از سروده‌های کسرای که می‌توان به‌جرات اوج حسرت و عشق به میهن را در آن دید و احساس کرد شعر زیبای و غمگانه «از این سوی با خزر» است که در سال ۱۳۶۸ در باکو سروده است:

"دریا! دوباره دیدمت، افسوس بی‌نفس"

پوشانده چشم سبز
در زیر خار و خَس
دامن کشان به ساحل بیرون ز دسترس.
دریا! دوباره دیدمت، آرام و بی‌کلام
دلنتگ و تلخ‌کام
در جامه کبود سراپا نگاه و بس
ابری‌ست چشم تو
ابری‌ست روی تو
تا ژرفنای خاطر تو ابری‌ست".

همانگونه که می‌بینیم کسرایبی در این شعر دلنتگی و تلخکامی خود را در سیما و حال و روز و زبان دریا می‌گذارد. دریایی که سال‌ها قبل، در دوران جوانی، آن را در ترانه "اشک مهتاب" جلوه‌ای از شور و خروش و گستردگی توصیف کرده بود، اینک در نظر او که شاید بیان حس درونی و حال و روز خود او در پیرانه‌سری است دریایی که از نفس افتاده "پوشانده چشم سبز" و "در زیر خار و خَس" که "آرام و بی‌کلام" نه شوری و نه جوششی، دلنتگ و تلخ‌کام، در جامه‌ای تیره و کبود که چشم و روی او ابری است متحیر و پراسان می‌بیند. دریایی که او به نظاره ایستاده است مانند خود او بغض کرده و سودای گریستن دارد. این کبودی و ابر تیره که بیان حال و تصویری از خود و هم از سوژه است، گویی تا اعماق قلب و هستی هر دو که زمانی سرشار از شور زندگی بودند، رخنه کرده است. هر دو چنان تیره و دل گرفته‌اند که گویا خورشید تابنده که منشاء شور و گرمای روشنی بخش زندگانی بود در اعماق آن مدفون شده است. این شاعر پاسدار امید از این روزگار تلخ و رنج‌آور که گویا زمان در آن متوقف شده و گذر هر دم و باز دم برای او سالی را می‌ماند، هنوز هم سودای طلوع و بخت و اقبال دیدن آسمان سبز آن را دارد. شاعر متحیر از دریا و شاید از خود پرسان است که، آن موج‌های پرشکوه تو کجایند که "در بلندای و کلاله زلف آن‌ها عطری از دوران خامی و جوانی و کاشانه‌ام، وطن‌ام را جستجو کنم و خطی و پیامی از سر صدق به مردم آن کرانه دیگر روانه کنم" و حکایت کنم که در این‌جا غریبی که پَر و بال خاطرش ریخته، هنوز دلبسته شما است و دیگر هیچ امیدی به کس و کسان دیگر در اقامتگاه کنونی خود ندارد.

کسرایبی چه زیبا و در عین‌حال غمگانه از دریا که آن را مادر خود می‌داند [استعاره‌ای شگفت که اشاره به پیدایش اولین نشانه حیات موجودات زنده در دامن این بیکرانه دارد] تمنا می‌کند:

"دریا! دوباره بگیر و بکن ز جای مرا

بگذار همچو موج

بار دگر ز دامن تو سر برآورم".

کسرایبی حتی در واپسین سال‌های عمر نیز در این اندیشه است که باز هم بتواند در تُندخیزهای حادثه بار دگر، اما بگونه‌ای دیگر فانوس راهنمایی برکشد و دستی به دادخواهی دل‌ها درآورد. دریا روا ندارد که من این گونه در این‌جا به عبث و سردرگم رها شوم. پشت سرم خطر است و در پیش رو زندگی و دشواری‌های آن که کمر به هلاکت‌ام بر بسته‌اند. در منگنه زندگی از پیش و پس گرفتار شده‌ام. اما علیرغم این مرثیه دلخراش و

سیطره غم و حسرت بر وجوداش، کسرای شبان امید و نوید دهنده آن، بار دیگر در پایان شعر پیام امیدواری به سرنوشت کشورش، به عشق‌اش، را چنین روانه می‌کند که او کماکان به صد هزار شاخه فریاد باور دارد:

"من موج رفته‌ام

اما تو، ای تپنده به خود، تازه کن نفس

بشکف چو گردباد و گل رستخیز باش

با صد هزار شاخه فریاد سر بر آر

مرغ بلندبال!

توفان در قفس!"

شعر «دلم هوای آفتاب می‌کند» آخرین غم‌نامه شاعر پاسدار امید بر زندگی خود و نسلی که به آن تعلق داشت، است. او این شعر را پیش از پایان سرنوشت سیاسی تراژیک این نسل که او با تمام اندوه و درد، آن را در منظومه، قطعاً تاریخی و بی بدیل، «مهره سرخ» و در قامت بی‌شکیب سهراب در واپسین دم حیات به‌تصویر کشیده، سروده است. سیاهی فضای شعر دلم هوای آفتاب می‌کند، چنان ظلمانی و غم‌آلود است که نفس مخاطب را به تنگی گشوده‌ای می‌کشد شاعر گویا نامه خداحافظی و یا وصیت‌نامه خود را خطاب به میهن می‌نویسد:

"هوای توست در سرم

اگرچه این سمند عمر زیر ران ناتوان من

به سوی دیگری شتاب می‌کند".

کسرای علی‌رغم همه تنهایی و "نه آشنا نه همدمی" و "نه شانه‌ای ز دوستی که سر نهی بر آن دمی" از بی‌کسی، غریبی و بیم و رنج "بی پناهی عظیم" خود در سرزمین بیگانه و نامأنوس بودن همه چیز آن، شکوه می‌کند. "نه شهر و باغ و رود و منظرش" و "نه این زبان گفتگو زبان دلپذیر ماست". کسرای خود را وامانده و تنها می‌بیند با "هزار حرف بی‌جواب" و پرسش‌های سهمگین بی‌پاسخی که هر دری را که برای پاسخ می‌زند "تو را جواب می‌کند"، و "اگرچه اشک نیم شب" که شاید "گهی ثواب" کند. او می‌گوید اگرچه در جمعی است که "بگو و بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش" و در حرف "سخن به هر کلام و شیوه‌ای ز عهد و از یگانگی است" اما در واقعیت چنین نیست، امان از "شبر و خیال" که با من این شکسته خواب می‌کند. اگرچه آستانه صبح نزدیک است، اما "در اجاق سینه‌ام ای دیار روشنی" "دلم چو شامگاه توست" "دلم هوای آفتاب می‌کند" در آرزوی روشنی و گرمای فرحبخش تو هستم.

اوج ناامیدی و پرسشگری کسرای در دوران سخت مهاجرت و تنهایی او را می‌توان در شعر «در آزمون آتش» دید که او چنان افسرده است که به بی‌گناهی سیاوش که نماد و مظهر پاکی پهلوانان ایران زمین است شک می‌کند و نظر حکیم طوس را به چالش می‌کشد. سیاوش او در آتش فتنه سودابه و حرص و آز و خود پرستی کاووس شاه می‌سوزد. او در پایان شعر خود سرشت مینوی سیاوش، یکی از ستون‌های تفکر حکیم طوس، که شاید بتوان گفت که اشاره او به درستی، حقانیت و پاکی نظر سیاسی حزب‌اش و سیاوش که خود باشد، شک می‌کند و با تصویری سیاه و دود گرفته از خانه و کاشانه پاکی و نیکو سرشتی و بی‌گناهی سیاوش، این پرسش تلخ و گزنده را مطرح می‌کند:

"باد فتاده ست دود خیمه گرفته

برسر ویرانه‌های مردم خاموش

تنها بر لب یکی است پرسش سوزان

شعله فزون بود یا خطای سیاوش؟"

کسرایی در همه اشعار سال‌های پایانی عمر پُربار خود حتی لحظه‌ای فکر، اشتیاق و عشق شورانگیز میهن‌پرستی خود را نه فراموش و نه پنهان کرد.

یکی دیگر از جلوه‌های بارز عاطفه و احساسات میهن‌دوستی سیاوش کسرایی را ما در منظومه بلند «مهره سرخ»، این گوهر یگانه شعر بلند نیمایی شاهد هستیم. مهره سرخ به برداشت من برجسته‌ترین منظومه روایی کسرایی است. در این روایت بلند، کسرایی از زبان چند راوی قصه و یا غم‌نامه خود را به‌تصویر می‌کشد. جان‌مایه این منظومه مانند منظومه «آرش کمانگیر» الهام گرفته از قصه‌های حماسی و اسطوره‌ای و این بار شاهنامه حکیم طوس با محوریت میهن‌پرستی و سودای جهان‌پهلوانی و کوشش برای بهروزی میهن است. مایه اصلی مهره سرخ قصه رنج و سرانجام تلخی است که کسرایی و نسل او در زندگی متحمل شده‌اند، می‌باشد. او در این منظومه در قامت بی‌شکیب سهراب در لحظات واپسین دم حیات و دست و پا زدن در چمبره سیاه مرگ و زندگی با چیره دستی نقاشی که تجربه نیم قرن گذر از رنج‌ها و کوله‌باری سنگین از بایدها و نبایدها را که بارگران صلیبی برگرده دارد، روایت را به تصویر می‌کشد. شاعر در تلاش بازخوانی همه روایت‌های گذشته "از سر و نخست" با امید یافتن چرایی شکست غم‌انگیز و رسیدن پاسخی درخور برای وانهادن به نسل بعد از خود است. این روایت با تصویری خیال‌انگیز از کلاغ پیر غمگین که در تک شام می‌پرد و هنوز راه درست رسیدن به آشیانه و آرامش را نیافته است، شروع می‌کند. کلاغ پیر پرسیان و سرگشته هر قصه را می‌پُرسد و از نو می‌خواند:

"بسیار قصه‌ها که به پایان رسید و باز

غمگین کلاغ پیر ره آشیان نجست

اما هنوز در تک این شام می‌پرد

پرسیان و پی‌کننده هر قصه از نخست"

بر اساس خوانش من کسرایی در این منظومه در سال‌های پایانی زندگی خود و یا شاید مبارزان هم نسل خود که اسیر تنهایی و یا شاید به روایتی "اسیر تنهایی و یاسی دردآور بود" و خنجری در قفا دارد از زبان سهراب جوان در حال مرگ که زخم خنجر پدر در تهیگاه دارد، از جفای روزگار شکوه می‌کند. اما باز هم در این منظومه امید به آینده را از دست نداده و دقیقاً با امید به آینده "پرسیان و پی‌کننده هر قصه از نخست" است. در این منظومه که شاعر سرگشتگی سهراب را در واپسین لحظه‌های زندگی تراژیک او روایت می‌کند، ما باز شاهد بیان احساس پرشور شاعر نسبت به وطن و سعادت مردم آن هستیم. سهراب که "پهلوی شکافته روی خاک می‌سوخت، می‌گداخت در شعله‌های تب" در آخرین گفته‌های خود و زمانی که به آغوش مرگ می‌رود به پشت سر نگاه می‌کند و آنچه را بر او گذشته با چشمانی اشک‌بار می‌بیند. کسرایی در این روایت سفری طولانی و تاریخی را که بعد از کودتای ۲۸ مرداد و با سرودن "اندوه سیمرخ" و پس از آن "آرش کمانگیر" و سال‌های بعد ترانه "اشک مهتاب" . . . همگام با مردم و نسل خود آغاز کرده بود، در این جا با این مرثیه عبرت‌آموز، البته با آموزه‌ای گرانبهار که برای نسل بعد که "در چشم نیمروز، بر دشت می‌رود، اسبی خمیده گردن لُخت و بی‌لگام، چون مهره‌ای نشسته به بازوی آسمان، خورشید سرخ فام" پایان می‌برد. او در این سرگذشت از

آرزوهای نیک خود و جوانان نسل خود برای وطن می‌گوید تا پاسخی به یاره‌گوییانی باشد که در این زمانه بیداد انگشت اتهام را به سوی او و نسل او نشانه رفته‌اند. او از سر صدق می‌گوید: "می‌آدمم به ره، چه پاک و چه پویا، چون قطره‌ای به جانب دریا" آری قطره‌ای بودم که آرزوی پیوستن و پیوند "با آن بزرگ زنده زایا به چشم بود" آری آرمان من پیوستن به دریای پهلوانی و میهن دوستی جهان پهلوانان شهنامه بود. اما "غافل" و کم‌تجربه بودم و نمی‌دانستم که "کاندر میان آدمی و آرزو رهی‌ست"، که "هر چند پرکشش"، "اما بسا، بساست خطاخیز و مرگزا". کسرایی از امیدها و انگیزه‌های این نسل در حال احتضار می‌گوید:

"می‌آدمم

تا داد و دوستی

بر تخت بر نشانم

آنگاه سر به خدمت

پیش پدر نهم

بردارم از میان

آیین خودسری"

آری آرزوی من برافکندن کاووس و افراسیاب خودکامه و همه دیوان کاووس‌خو جهان بود که "کاخی به داد برکشتم و مهر پروری"، که "آزادگی شود"، "آیین پاک ما" "درها چو برگشایم بر گنج و خواسته"، آری تا "دیگر کسی گرسنه نخسید به خاک ما". امید و آرمان من این بود که "گفتم که جنگ من، پایان جنگ هاست، زین پس جهان ما همه عشق است و آشتی" و دیگر شاخه‌های گل آذین بند لوله‌های تفنگ و سلاح سربازان خواهد شد. آری آرزوی من این بود و باور داشتم که "چون قصد نیک بود" و به کار و آرمان خود با خلوص نیت باور داشتم هر زنهاری را بی‌پایه و یا از سر تشویش مادرانه می‌پنداشتم. تشویش‌های کسرایی نه از سر ماجراجویی و یا دل بستن به منافع شخصی که از سر میهن دوستی است و این اعتراف صادقانه در واقع پاسخ به کسانی است که به عبث سعی در واژگونه جلوه دادن جان فشانی و تلاش‌های، اگرچه نچندان سنجیده، نسل او است. خود شاعر نیز به سنجیده بودن برآمد نسل خود آگاه است و به حکیم طوس چنین می‌گوید:

"آخر چگونه با تو بگویم من ای حکیم

کاندر میان ابر و مه آسمان ما

گم بود، گم ستاره رخشان رهنما

ما در جدال مرگ به تاریکی

فرزند با پدر

وان چهره‌های زشت سزاوار دشمنی

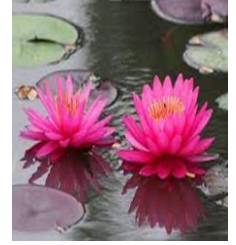
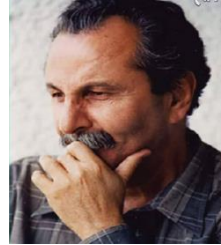
پنهان به گوشه‌ها

بر ما نظاره‌گر"

آری ما نتوانستیم اسكلت‌های از گور برآمده از اعصار را ببینیم که در تاریکی آن شب ظلمانی بر ما نظاره‌گر بودند. کسرایی در این بخش از اشک‌نامه تراژیک خود با خلوص نیت، ضمن برشمردن کاستی‌ها و کم‌دانشی‌های خود و نسل خود، امید و آرزوهای میهن‌دوستانه خود را برمی‌شمرد.

به این اعتبار من چنین برداشت کرده‌ام که اشعار کسرایی روایت سرگذشت و قصه تلخ نسلی است که از سر عشق در شب تیره وطن کمر همت بست و با امید به رهایی و بهروزی و سعادت میهن، خود را به قربانگاه بُرد. بی‌مهری و سکوت نسبت به این فوج عظیم که بخشی در دام صیاد اسیر گشت و قربانی شد و خیل عظیم زخم‌خورده و سرگشته دشنه بر قفا و در به در از وطن، بر خوردی نه شایسته، بلکه از سر بُغض است.

این که کسرایی و نسل او خود را در ترازوی تاریخ چگونه می‌بیند، موضوعی است که در ادامه این نوشته و در بخش دیگر این نوشته بلند خواهد آمد. مهره سرخ در واقع فریاد نسلی از زبان شاعر است که هستی خود را در این قمار پرشور، اما نابرابر با عشق به بهروزی میهن از دست داد.



سیاست

شعر کسرایی را جدا از ویژگی‌های هنری بسیار؛ باید شعری با دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی میهن قضاوت کرد. کسرایی از همان سال‌های جوانی به شهادت سروده‌هایش سودای بهروزی وطن و آرزوی سعادت مردم را در سر داشت و با همین انگیزه به طرف حزب توده ایران کشیده شد. به این اعتبار است که احساس و عاطفه‌ای را که او در اشعارش به مخاطب خود منتقل می‌کند، تصویری از اوضاع جاری کشور است و مهر و نشان تلخی و شیرینی وقایع میهن را بر خود دارد. کسرایی اگرچه با مردم در شکست نهضت ملی شدن جنبش نفت می‌گرید و دچار روحیه یأس می‌شود، اما تسلیم نمی‌شود. در سال‌های بعد از کودتا، در سال ۱۳۳۳ شعر «هنوز» را در دفتر شعر "خون سیاوش" منتشر می‌کند:

"به چشم‌انداز من دلگیر برگ برف می‌بارد

و راه خسته دلتنگ

پایانی ندارد

بیابان‌های بی‌آوا

سپیدی‌های بی‌روزن

کجا شد آتش گرم زمستان‌های گذشته؟

هنوز از آسمان سرخ برف خسته می‌بارد."

یکی از جنبه‌های بنیادی هنر یک هنرمند ایجاد حس واقعی در مخاطب نسبت به هدف، و پیام هنرمند در ایجاد حس شناختی در مخاطب است. انتقال احساسات و عواطف واقعی که موضوع هنر و در پیوند با آن‌هاست یکی از ویژگی‌هایی است که در اشعار کسرایی بخوبی دیده می‌شود. شعر او تأثیر گرفته از وقایع سیاسی جامعه است. کسرایی بعد از کودتا غمگین است و با اشعار خود غم و خشم خود از کشتار مخالفین توسط رژیم کودتا را با کمک گرفتن از واژه‌های آهنگین به مخاطب خود منتقل می‌کند. مخاطب را به صحنه می‌برد و با زنده کردن نوستالژی او را با پرسش‌هایی رو به رو می‌کند که خود دارد: "کجا شد آتش گرم زمستان‌های گذشته؟! و با کمک گرفتن از استعاره‌های بدیع از اوضاع تصویری خلق می‌کند که بلافاصله به مخاطب منتقل می‌شود: "هنوز از آسمان سرخ برف خسته می‌بارد". چتری که قرار بود با رنگ فیروزه‌ای خود منشاء روشنائی باشد، ابری به رنگ خون دارد و برف خون می‌بارد. برفی که هم گویای سردی زمستان و هم خونین است و بازتاب دهنده کشتاری است که در کشور براه افتاده است. کسرایی در شعر "اندوه سیمرخ" بر حال خود می‌گرید و می‌سراید: "منم سیمرخ پنهان از نظرها، دل بی‌تاب من در چنگ تشویش، نگاه خسته‌ام بر رهگذرها،

...". اما انگیزه سیاسی او به کمک‌اش می‌آید و پس از رهایی از درد و لنگاری که بسیاری از شعرا و نویسندگان به آن گرفتار شدند و همان‌گونه که خود گفته است "در قالب کلامی موزون و پُر محتوا و زیبا پیامی مثبت را" در منظومه بلند "آرش کمانگیر" به مخاطب می‌رساند و اثر هنری ماندگاری را با جنبه سیاسی قوی خلق می‌کند.

کسرابی در همه اشعار خود که تصویرگر اوضاع سیاسی و اجتماعی هستند به پیروزی مردم بر ظلم و ستم باوری عمیق دارد و در تمام سال‌های زندگی ادبی‌اش لحظه‌ای از مبارزه در راه این باور دست نکشید. او پیوسته در آرزوی پا نهادن جهان پهلوانی به میدان بود. شاید همین آرزو بود که زنده یاد تختی برای او به جهان پهلوانی تبدیل می‌شود که با شمع و شور فریاد می‌زند:

"هلا، رستم از راه باز آمدی

شکوفا جوان! سرافراز آمدی

طلوع تو را خلق آیین گرفت

ز مهر تو این شهر آذین گرفت

که خورشید در شب درخشنده‌ای

دل گرم بر سنگ بخشیده‌ای

نبودی تو و هیچ امیدی نبود

شبان سیه را سپیدی نبود

نه سو سوی اختر، نه چشم چراغ

نه از چشمه‌ی آفتابی سراغ"

او با سرودن این شعر میهنی اولین طلوع به بر نشستن امید را در سال ۱۳۴۰ در سیمای تختی می‌بیند و با این تصور و یا شاید باور که او را مصدق می‌دید پیام مثبت سیاسی خود را در شعرش منعکس می‌کند:

"که رستم به افسون ز شهنامه رفت

نماند آتشی، دود بر خامه رفت

جهان تیره شد، رنگ پروا گرفت

به دل تخمه نیستی پا گرفت"

شاعر در ادامه شعر خود استادانه در چهار بیت خلاصه‌ای از آنچه را که در طی چند سال بر میهن رفته است را چنین گویا و با احساس عمیق به تصویر می‌کشد:

"بسی خون به تشت طلا رنگ خورد

بسی شیشه عمر بر سنگ خورد

سیاوش‌ها گشت افراسیاب

ولیکن تکانی نخورد آب از آب"

بدین ترتیب کسراییی بازگشت پیروزمندانه تختی را به فال نیک می‌گیرد و آن را همانند خورشیدی درخشان در شب می‌بیند که حتی دل سخت و خارائین سنگ را نیز گرم می‌کند؛ که شاید اشاره به دل سرد شده مردم و غلبه روحیه و حس حال بی‌تفاوتی باشد.

کسراییی با تشدید استبداد شاهی و به بند کشیده شدن خیل عظیمی از مبارزین جوان، شعر "هیجده هزارمین" را تقدیم به یاران زندانی‌اش می‌کند. او در این شعر با فغان از سیطره هزار ساله ضحاک زمان، آرزوی برآمد فریدون فریاد رسی با دعوت کاوه‌آهنگر دارد. مخاطب او در این شعر کاوه‌آهنگر است. به کاوه می‌گوید شماره جوانانی که ضحاک مغز آن‌ها را خوراک افعیان دوش خود کرد، از هیجده هزار گذشته است:

"ای پیر، کاوه آهنگر!

بسیار کوره با دم گرم‌ت گذاختی

تفتی چه میله‌های آهنی و شمشیر ساختی

فرزند می‌کشند یکایک تو را، ببین!

اینک شهید هیجده هزارم که داد سر

صبر هزار ساله‌ات آخر نشد تمام؟"

او در سال ۱۳۵۵ از فرق تا خروسخوان را می‌سراید که در واقع شعری کاملاً سیاسی و مرثیه‌ای بر جانفشانی دلاوران چریک‌های مبارز است: "شب ما چه غمگانه با شکوه است، وقتی که فریاد و ستاره، در آسمان گره می‌خورند" و ادامه می‌دهد: "از فرق تا خروسخوان، شبروان، دل ما را در کوچه‌ها، چون مشعلی دست به دست، می‌گردانند، و خواب بیهوده، بر فراز شهر پرسه می‌زند، گشتگان، سحر را نمی‌بینند". اما او باور دارد و ظلمت را رفتنی می‌بیند و با رئالیسم آرمانی خود به مخاطبش این گونه امید می‌دهد:

"اما"

صبح حتمی الوقوع است"

مرثیه‌ای بر مرگ ستاره‌هایی از نسل جوان آن سال‌ها که جان بر زه کمان نهادن را از آرش او الهام گرفته بودند، اگرچه گشتگان آن سال‌ها از جنس و جنم دیگر اند و ترحیمی ساده دارند و چون آرش سحر را نمی‌بینند، اما دامنه‌های نخستین شکل‌گیری امواج بلند را می‌بیند و به باور آن روز خود شک ندارد که صبح راه است.

تیر کمان آرش دلبند کسراییی به درخت تناور گردویی نشسته بود، اگرچه آن درخت گردو، درخت مورد نظر او نبود. در روایت‌های اساطیری اسطوره‌ها به پهلوانان، بهرام ابتدا به گرشاسب سام و در نهایت به رستم حماسی تبدیل می‌شود در شعر او آرش نیز، بدون این که خود بخواد، راهنما و الگوی یک گفتمان سیاسی روز و به چریک جان برکف تبدیل می‌شود. دلاوری که با سودای داد در زمانه بیداد، بهنگام و یا شاید نابهنگام، خام ظاهر شده است. شاید سرشت مردم دوستی و معترض او که چیزی بجز نیکبختی مردم نیست، باعث می‌شود که تنها به شجاعت آن‌ها اکتفا کند و یا شاید شور و رُمانتیسیم آرمانخواهی حاکم بر جامعه روشنفکری در آن سال‌ها او را نیز شیفته و بعضاً به سکوتی مصلحت‌آمیز وادار کرد. در این شعر زیبایی کسراییی، چریک اسطوره‌ای چنان در متن گنجانده شده که حضور آن کاملاً طبیعی و عناصر غیر طبیعی و تخیلی در چارچوبی معقول قرار گرفته‌اند که برای مخاطب اصلاً اعجاز برانگیز نیستند. قهرمان اسطوره‌ای او زمینی شده بود، اما بگونه‌ای دیگر و در سیمای پهلوانی زمینی. شاید سهراب گونه!!

با اوج گرفتن اعتراضات مردمی کسرای نیز همراه می‌شود و دو شعر "والا پیامدار محمد" و سپس بعد از اشغال سفارت آمریکا شعر "آمریکا، آمریکا" را می‌سراید. او در این دوران چنان شیفته حرکت مردم در به زیر کشیدن نظام شاهنشاهی شده است که همه‌ی آرمان‌های بنیادی ایدئولوژیکی خود را فراموش کرد و شاید سه دهه لازم بود تا در "مهره سرخ" با درد و اندوه از زبان سهراب خود بگوید:

"شادا کسی که در دل ظلمت‌سرای جهل

در سوز خود به نور خرد یافت دسترس".

به باور من منظومه "مهره سرخ" برجسته‌ترین اثر هنری کسرای است. این منظومه را من تولد دیگر سیاوش کسرای نامیده‌ام. علت این است که این منظومه را در شرایطی سرود که به دور از تعصبات نظری و حزبی گذشته و با فاصله گرفتن از بخش زیادی از رفقای پیشین خود، آنچه را که بر نسل او گذشته بود واکاوی کرد و مضافاً این که مدینه فاضله‌ای را که در دوره‌ای طولانی از عمر فعالیت سیاسی خود از آن حمایت کرده بود، دیده و شناخته بود. درخت انقلابی که نسل او با جان و دل برای به بار نشستن‌اش کوشیده بودند (بودیم)، آن درخت تناور بر شاخه‌هایش چیزی بجز میوه‌ای تلخ و کشنده نه روئیده بود. با چشم خود دیده بود که جامعه آرمانی مورد نظرش که از هراس خشم کیکاووس به آن پناه برده بود، چنان رنگ و رو باخته و ستون‌هایی سست بنیان و فرسوده دارد؛ که دل بستن به آن سرایی بیش نیست.

کسرای در دوره معینی از زندگی سیاسی خود شدیداً گرفتار قید و بندهای ایدئولوژیک شده بود. دیدن واقعیت چشم خرد را به روی او گشود. بر زبان راندن تلخی آن واقعیت، خشم رفقای او را موجب شد. در انزوا قرار گرفت، تکفیر شد و یاران دیروز از او روی برتافتند، شاعر شبان امید و عشق و میهن‌دوستی مصلوب شد. سرودن "مهره سرخ" عروج دگرباره او به بلندای قلّه‌ای دیگر در زندگی شاعرانه در همان قالب اصلی و طبع شاعرانه و میهن‌دوستی او بود. واقعیت‌ها به او نشان داده بود که رسالت آرش او از مدت‌ها پیش به‌پایان رسیده بود و افسوس او شاید بر این بوده که از درک این نکته غافل مانده. این منظومه در واقع رهایی از قید و بندهای نظری گذشته و نقد آن بی‌خردی است. پیام او نه مرثیه، بلکه جان‌مایه فانوسی رهنما برای نسل برآمده را در خود نهفته دارد. پیام او به نسل امروز که با سودای جهان‌پهلوانی "مهره سرخ" به بازو بسته‌اند "چشم خرد" است. کسرای در دیداری در مسکو که با استاد شجریان داشته این درک و دریافت خود را چنین بیان کرده است:

"شجریان خوب گوشاتو وا کن، هر چی بهت میگم میری به بچه‌ها و سایه می‌گی. برو به سایه و بچه‌ها بگو این فلان فلان شده‌ها به همه ما دروغ گفتن. همه ما را فریب دادند. هیچی در بساط‌اشان نیست. آه در بساط ندارند. ما فریب خوردیم. من نه راه پس دارم و نه راه پیش. این‌جا گیر افتادم. شما دنبال ما نیایید. این‌ها اینطورند. برو بگو، برو بگو، . . . من می‌خوام وجدانم آرام باشد". [برگرفته از گفته‌های زنده یاد شجریان در یک ویدیو کلیپ].

بنظر من درک این نگاه و ادعا، خواندن دوباره منظومه "مهره سرخ" را طلب می‌کند. خود شعر و مضمون آن بیان‌کننده حال و روز و برداشت شاعر و پیوند تنگاتنگ بین احساس و دریافت او است. کسرای این منظومه را چنان هنرمندانه به تصویر درآورده است که بُروز عواطف در پرده‌های متفاوت آن به جزئی از ماهیت تصویر تبدیل می‌شوند و مخاطب در فراز و فرود این تراژدی دچار نوعی از همزاد‌پنداری گشته و از آن متأثر و یا شادمان می‌شود.

همان‌گونه که عروج آرش در سیمای یک قهرمان حس بیم و امید و سپس شور و شغف را در مخاطب می‌آفریند و آرش که سرنوشت مرز و حدود میهن و مردم به تیر کمان او در پیوند است، چنان حسی ایجاد می‌کند که مرگ او نه اندوه، که آرامش خیال و حس جاودانگی در مخاطب ایجاد می‌کند. انتقال چنین حسی به

مخاطب یکی از برجسته‌ترین شکل پردازش شعر او است. این جنبه هنرمندانه در "مهره سرخ" نیز به چشم می‌خورد. آرش نسل او، این جان شیفته با گذر از رنج‌ها زخمی دشنه پدر در مهره سرخ در سیمای سهراب به‌روز شده است. سهراب او در این تصویرپردازی بدیع نماد نسلی است که سودای جهان پهلوانی و برقراری داد داشت و «مهره سرخ» جهان پهلوانی را که نشان پدر بود را بدون داشتن تجربه و تنها با شور و اراده به بازو بسته بود.

در اصطلاح عامیانه و بعضاً علمی چنین گفته می‌شود که انسان‌ها در لحظات پایانی عمر و پیش از مرگ زندگی خود وقایع شیرین آن را چون کلیپی واکاوی می‌کنند. کسرابی نیز در آغاز پس از به تصویر کشیدن و آرایش صحنه تراژدی نیز چنین لحظه‌ای را در افکار و احساسات سهراب در حال احتضار با عشق و شوریدگی به تصویر می‌کشد.

اما منظومه:

در شاهنامه فردوسی خدایان اساطیری به حماسه و اسطوره‌ها به پهلوانان متحول می‌شوند. بهرام اسطوره‌ای ابتدا بصورت گرشاسب سام و در نهایت به رستم حماسی تبدیل می‌شوند. زروان و زال هر دو در درنگ و تدبیر و خردورزی پیوندی نزدیک دارند. زال در شاهنامه نماد خردورزی و پاک اندیشی و آشتی‌جویی است. خردورزی درنگ و تدبیرگری در همه اعمال و تصمیم‌گیری‌های زال دیده می‌شود. کسرای با خوانشی دیگر از غم‌نامه و تراژدی رستم و سهراب این برداشت را بدرستی به ما یادآوری می‌کند که کارپایه دفتر شعر حکیم برپایه خرد استوار بوده و افسوس که سهراب زمان با پنهان کردن مهره سرخ هستی و هویت خود را فراموش کرد و به اراده خود متکی شد که حاصل آن تن زخمی و بخون‌نپیده‌اش شد.

بی‌بی کسرای در مصاحبه با برنامه "شباهنگ، صدای آمریکا" در مورد شرایطی که پدرش "مهره سرخ" را سرود چنین می‌گوید:

"در سال‌های بد و تیره‌ای که بسر می‌برد، در مسکو، کسرای با رفقای خودش درگیر شده بود و افسرده بود. به او می‌گفتم که نظراتت را بنویس، پیامت را به آیندگان بده. به دیوار روبرو نگاه می‌کرد و می‌گفت «ای دل غافل»"

او در جایی دیگر گفته است:

"مهره سرخ؛ آخرین شعر حماسی پدرم - سیاوش کسرای- است. این شعر، در مهاجرت تلخی که همه ما ایرانی‌ها آن را تحمل می‌کنیم؛ سروده شد، و به دلیل دوری او از وطن، مانند حماسه «آرش کمانگیر» دهان به دهان نشد و به شهرتی نرسید که در خور آنست. می‌گویم دهان به دهان، زیرا آرش کمانگیر نیز در آن سال‌های دور، در چنان وسعتی که در خورش بود، چاپ و منتشر نشد، اما دهان به دهان رفت به کهکشان آرزوهای حماسی مردم ایران. بنابراین، اگر از ناشناخته ماندن مهره سرخ می‌گویم، سخنی به نادرست نگفته‌ام.

مهره سرخ در سالهای دوری پدرم از وطنی که عاشق آن بود سروده شد. اما واقعیت اینست که این دوری، به پدرم این امکان را داد، تا در تنهایی و غربت به درون خویش نگاهی دوباره بیاندازد و آرمان‌هایش را در ترازوی آرزوها و واقعیات وزن کند و با آیندگان سخن بگوید. بگوید که اگر به این راه می‌روید، راهی که من رفتم، آگاه‌تر از نسل ما بروید.

پدرم شیفتگی را در مهره سرخ نیز ستود، اما این بار به گونه‌ای آگاه‌تر از آنگونه که در آرش کمانگیر آن را ستوده بود. تفاوت میان این دو شیفتگی، مرزی بود از آگاهی، به رنگ خرد، که این دو را از هم جدا کرد. برای این خرد، هیچ رنگی را نمی‌توان یافت. نه سرخ بود و نه ارغوانی، نه سبز و نه سیاه. این رنگ تازه‌ای بود که آیندگان، خود الوان آن را تعیین خواهند کرد. آرش حکایت قهرمانی بود اسطوره‌ای، که جان خویش را برای حفظ ایران در کمان نهاد. مهره سرخ، اما روایتی‌ست از شیفتگی که در عدم حضور خرد می‌تواند نسل‌های آینده را به تیغ پدر بسپارد.

تا عاشقان، مباد، کزین پس خطا روند

با این چراغ سرخ، به ره، آشنا روند

در نخستین پرده مهره سرخ، سهراب زخمی در هذیان بین مرگ و زندگی، در خود می‌پیچد. چشم به راه پدر، نوشدارو را انتظار می‌کشد. عزیزانی را بخاطر می‌آورد که در زندگی‌اش حضور با معنایی داشته‌اند. مادرش تهمینه که برای او حدیث عشق و دلدادگی خود با رستم را گفته بود، پدر، در لحظه‌ای که نشان خویش

را بر بازوی فرزند به خون غلطیده‌اش می‌بیند، عشق گزرد آفرید را که چون توفان شن‌های داغ و سوزنده، از بیابان روح او عبور کرده و جانش را گرم کرده بود. هذیان‌گونه در باره هر کدام از آن‌ها چیزی زیر لب زمزمه می‌کند که سرانجام حکیم طوس با دفتری گشوده، در کابوس‌اش ظاهر می‌شود و سهراب در خون غلطیده از او می‌پرسد:

چرا شاهنامه فرزندی را بدست پدر می‌کشد؟ (حماسه داد)

فردوسی، رستم، سهراب و تهمینه را مسئول چنین تراژدی می‌دانند که مهره مهر (شور و عشق به مبارزه) را بدون خرد به دیگران واگذار می‌کنند و از آن جمله سهراب که از روی غرور آن را زیر جامه پنهان می‌کند. کسرائی از ورای مهره سرخ که روایت خود و نسل اوست چنان نگاه می‌کند که با قرار دادن مهره بر بازوی آسمان مسئولیت شیفتگی و کاوش برای یافتن خرد را بر دوش تک تک ما می‌سپارد.

زمانی که پدرم مهره سرخ را سرود، شاید نسل هنرمندان گوناگونی که امروز به روی مهره سرخ کار می‌کنند، در گهواره هم نبود، اما کسرائی یقین داشت مهره سرخ نیز؛ حماسه نسل جوان و آینده ایران خواهد شد، چونان که آرش کمانگیر حماسه نسلی شد که امروز با کوله باری از تجربه و حادثه مهره سرخ را می‌خواند.

سیاوش کسرائی از جمله شاعرانی بود که معرفت و منش شعری‌اش تنها به سروده‌هایش ختم نمی‌شد بلکه آن‌ها را نیز در رفتار روزمره خود با انسان‌ها به کار می‌بست. او امروز با آثارش در میان ما حضور دارد. مسلماً آثار وی متعلق به همه مردمان است و هنرمندان گوناگون نیز با برداشت‌های شخصی خود به ساخت آثار هنری خواهند پرداخت. هرچه برداشت‌های عرضه شده با پیام نهفته در شعر کسرائی نزدیک‌تر باشد درجه امانت‌داری هنرمندان نیز والاتر خواهد بود. در نهایت اگر بتوانیم از منش و معرفت زندگی وی نیز بهره جوییم آنگاه به فهم آثار وی نیز نزدیک‌تر گشته ایم.

کسرائی، پیوسته شاعر امیدهای بزرگ برای آیندگان بود. این شناسنامه نه تاریخ تولد دارد و نه تاریخ مرگ. او که برای یک نسل، "به سرخی آتش و به طعم دود" شعر سروده بود، با کوله‌باری از رنج دوران، در غربت و دوری از وطن، در واپسین بندهای مهره سرخ که بندهای واپسین حیات او نیز بود سرود:

در چشم نیمروز

بر دشت می‌رود

اسبی خمیده گردن لخت و بی لگام

چون مهره‌ای نشسته بر بام آسمان

خورشید سرخ‌فام...

(نسلی که لنگان با گردنی خمیده، اما چون خورشیدی سرخ‌فام در پهنه تاریخ وطن می‌رود).

"چرا در شاهنامه پدر پسر را کشت؟" همه جا در آثار دراماتیک دنیا رسم بر این است که "نو" "کهنه" را می‌کشد، اما در شاهنامه بر عکس است.

جذابیت تراژیک غننامه "مهره سرخ" و تضادهای جاندار و مهیجی که بین شخصیت‌های آن وجود دارد، گفتگوی عمیق و تأمل برانگیز بین این شخصیت‌ها است. آنچه بر سر سهراب (سیاوش کسرائی و نسل او) می‌رود شباهت شگفت‌انگیزی با سرگذشت شاعر دارد و بازتابی از رخداد‌های تاریخ سیاسی معاصر ایران

است (نوزایی کهنه). اینجاست که باز اسطوره به داستان رئال و تراژیک ختم می‌شود. فاجعه‌ای که در تاریخ سیاسی معاصر ایران بارها تکرار شده است. وجه دیگر، تصویرسازی درخشان و زبان خودویژه ملودی دلنواز "مهره سرخ" است.

"مهره سرخ" را می‌توان روایت سخت‌ترین و غمانگیزترین شکست تفکر یک نسل تلقی کرد. علیرغم این کسرابی با صداقت و پایبندی همیشگی‌اش به میهن‌دوستی و مردم‌کشورش باز از پای نمی‌نشیند و در همین تراژدی غمانگیز نیز به رهروان نسل بعد از خود زنده می‌دهد که ناامید نباشند، راز "مهره سرخ" همانگونه که حکیم طوس هشدار داده، خرد است.

اما تو را شتاب به دیدار تهمت

چشم خرد ببست

دشمن به مصلحت

می‌داد با تو دست

اما تو بی‌خبر

با آن دورویگان به خطا داشتی نشست

روایت کسرابی از شاهنامه نه کلیشه‌ای و کپی‌برداری، بلکه برداشتی آزاد با روایتی نو است که انعکاسی از روحیات و درک و دریافت خود او و احساسات‌اش از شرایط و سرگذشت سهراب‌های زمانه‌اش، رفقای حزب‌اش و نیز آفریدگان ۱۹ بهمن و انقلاب بهمن است. این منظومه در واقع روایتی ساخته و پرداخته نیروی تخیل کسرابی از غم‌نامه رستم و سهراب است و دارای هویتی مستقل است. او در درآمدی بر معرفی "مهره سرخ" می‌نویسد:

"در سفینه‌ی بزرگ فردوسی مهره‌ای یافتم سرشار از زیبایی‌های زندگی و آغشته به تمام تاریکی‌های مرگ. نگین سرخی با تالو سیاه. قطره‌ای به گنجایش دریا و هر دو گونه دریا: آرامش و طوفان، ناف ساکن گردابی که بحری را در پیرامون به تلاطم می‌آورد. تماشا را پیش‌تر رفته و موج‌ام فرو کشید. "آرش کمانگیر" میوه جوانی گوینده و با فرسنگ‌ها فاصله، "مهره سرخ" میراث سال‌خوردگی من است. اگر شباهتی در میان این دو شعر است در وجه کلی آنهاست، که هر یک با زبان روزگار خویش در جست و جوی پاسخی به ناامیدی اند.

"آرش" و "سهراب" گردانندگان این دو منظومه اگر از یک خون بوده باشند، اما هریک را وظیفه‌ای دیگر است. آرش با برجا نهادن گرد تن از سد مرگ بر می‌جهد و نه جان خود که جان‌های بی‌شمار دیگری را می‌رهاند که جز این را بر نمی‌تابد. اما سهراب نوحاسته خیرخواهی‌ست خطر کرده و خطا رفته با خنجری در پهلو که دادخواهانه نگران سرانجام دآوری بر کار خویشان است و اگر شباهنگام به تبسمی چشم فرو می‌بندد سحرگهان به تشویشی دیده می‌گشاید. آرش سپاس زندگی گویان چنان که خود اراده کرده می‌میرد ولی سهراب تماشاگر ساده و دلفریبی‌های حیات، هنوز زندگی را نزیسته است که فرجامی شگرف را بر خود فراهم می‌کند. در جهان واقعیت که آرش‌ها اندک اند و سهراب‌ها بی‌شمار، کابوس این رستاخیز هولناک هر روز و هر شب و در همه‌ی احوال با ماست و ما نیز چون او با جراحی در جان، در برزخ مرگ و زندگی، نوش دارویی نیافته را انتظار می‌کشیم.

بیهوده نیست که در گردباد برخاسته، باز شاهنامه است که با تصویرهای برجسته‌اش زیر چشم ما ورق می‌خورد: تهمینه‌های بی‌فرزند و بدون همسر، سهراب‌های نوحاسته سرگردان، گردآفریدهای دلپذیر و بی‌عشق

مانده، رستم‌های خود شکن، سیاوش‌های بی‌گناه، اسفندیارهای فریب خورده و بسا خودکامان و ناکامان دیگر و حتی سیمرغ‌های به آشیان خزیده و سمندهای بی‌ساز و برگ رها شده جداجدا و در سرزمینی بدون خداوند، و چنین است که هیاهوی خیل آوارگان از سراسر جاده‌های جهان به‌گوش می‌رسد.

در این هنگامه پر آشوب که میهن بلاخیز ما نیز در کشاکش بود و نبود نام و تاریخ و فرهنگ خویشتن است، من "مهره سرخ" را به دست شما آگاهان می‌سپارم. همچنان که یکبار در سی و هفت سال پیش "آرش" را به شما واگذاردم و شما او را در دست و دامان و گهواره دل‌هایتان به برومندی رساندید.

در "مهره سرخ" سخن از خطاهای خطیر نیک‌خواهانی است که شیفتگی را به جای شناخت در کار می‌گیرند و شتابزده و با دانشی اندک تا مرزهای تبااهی می‌رانند. این تاوان‌های سنگینی که می‌بایدشان پرداخت.

از که بنالیم؟! پراکندگی، میوه آن تلخ دانه‌هایی ست که خود بر این زمین افشاندیم و اکنون بارور شده است.

هرکه را آرمانی در سر و آرزویی در دل بوده است، در سیاه‌چال جدایی با خویش می‌تابد. و اما کلید این سیاه‌چال بزرگ . . .؟! "

"آری به آرزو

گرم است زندگی

بی‌شعله‌اش و لیک

خاکستری‌ست مانده به جای از اجاق سرد"

آری با چنین انگیزه و هدفی بود که کسرایی در سال‌های پایانی عمر منظومه "مهره سرخ" را سرود. این منظومه در واقع نقد کسرایی در پیرانه سری از کارکرد خود و نسل خود، است. نسلی که شور ره خرد را بر او بیست و آن‌گونه شد که دیدیم و شاهد آن هستیم. اما این نقد و نگاه او متأسفانه به مذاق بسیاری و از جمله رفقای دیروز او خوش نیامد. کسرایی از جانب نیروی چپی که به آن تعلق خاطر داشت مورد بی‌مهری قرار گرفت و پاس‌داشت و یاد و خاطره او با سکوت تأمل برانگیزی روبرو شد. سالروز درگذشت او، ۱۹ بهمن سرآغاز جنبش چریکی و بشکلی مصادف با سالروز روزهای اوج انقلاب بهمن بود. دو هفته بعد یعنی ۵ اسفند روز تولد او بود که با سکوت، سکوت غم‌انگیز یاران دیروزاش و دوستان سیاسی سال‌های نچندان دور او که روزگاری در جوانی با شعر آرش به وجد می‌آمدند، روبرو شد. افسوس از این یاران دیروز او. کسرایی از سوی یاران و شیفتگان دیروز شعرش مصلوب شد. اما چه باک! پیام "مهره سرخ" را همان‌گونه که بر آرش رفت، نسل جوان امروز یقیناً دریافت کرده و در گهواره دل‌هایشان آن را پرورش خواهند کرد. باید امیدوار بود که این نسل شادمانه در دل این ظلمت سرای جهل "در سوز خود به نور خرد" دست خواهد یافت. من به این اعتبار و باور معتقدم که کسرایی تولدی دیگر یافته و تا امروز ده‌ها بررسی و تحلیل و تأمل بر "مهره سرخ" صورت گرفته است. من نیز که یکی از دوستان شعر کسرایی بوده و هستم نگاهی به "مهره سرخ" کرده‌ام که هدفام برجسته کردن پیام نهفته او در این منظومه است.

درآمد منظومه مهره سرخ کسرایی با گذری آمیخته به حسرت بر چرخه خون‌بار آن‌چه که گذشته، شروع می‌شود. راوی این روایت تاریخی غمگین کلاغ‌پیری است که، در کشاکش غروب آن هنگام که "ستاره خونین شامگاه" در ابر می‌چکد، هنوز ره‌آشیان نجسته است. "در تک این شام می‌پرد و هر قصه را از نخست پرسیان و پیگیر" بازخوانی می‌کند. سهراب پهلو شکافته، روی خاک، می‌سوخت، می‌گداخت در شعله‌های تب.

گنش قهرمان اسطوره‌ای کسرایی در این منظومه نیز بازتابی از شرایط زمان است. اگر قهرمانان کسرایی زمانی در سیمای آرش و روزگاری در چهره جهان پهلوان زمانه، تختی متولد شده بود، اینک در پیرانه‌سری شاعر در تابلویی که فضای حزن‌انگیز آن سرشار از سکوت و سکون و غم است "پهلو شکافته" ظاهر می‌شود. در این تابلو تیره دیگر اثری از آن صدا و غرش دلاوران که پیام‌آور شور و شغف امید و پیروزی باشد، نیست. بوی مرگ و شکست و خفت تراژدی پسرگشتی در نمایش واپسین لحظه‌های زندگی سهراب جوان نسل او که:

"آغاز ناشده

پایان ناگزیرش را

می‌خواست سرگذشت".

به بستر خونین مرگ افتاده است، مرگی ناگزیر. همه چیز رنگ سیاهی و تباهی شب در سکون و سکوت دارد و تنها تک شیهه و گام یک اسب بی‌سوار که از آوردگاه می‌گریزد. دشت خالی است و گرد و غبار سُم اسبان دلاوران فرو نشسته و صدایی بگوش نمی‌رسد "آوا اگر که بود، تک شیهه بود، شوم، ز یک اسب بی‌سوار، و آهنگ گام‌های گریزنده‌ای ز دشت".

نوجوان منظومه کسرایی که سودای جهان‌پهلوانی داشت و بازوی خود را مزین به "مهره سرخ" کرده بود، سهراب او، یا بعبارتی خودش و خیل فرو افتادگان هم نسل‌اش در بستر خونین مرگ لب می‌گشاید و شکوه می‌کند که: "می‌سوزم و، به آبم، اما، نیاز نیست. نه، تشنگی فرو ننشیند مرا به آب، ای داد از این عطش . . .". سوز و درد و عطشان سهراب جوان پهلو شکافته به دشنه پدر، نه از نیاز به آب که فریاد و فغانی از باور به سربازی است که پایان ناگزیرش را موجب و رقم زده است. سهراب نامورده‌ی چَم و حَم روزگار در واپسین لحظه‌های زندگی در چنبره هذیان مرگ گرفتار آمده و هنوز به سرنوشت خود باور ندارد. در این هذیان آرزوی دیدار با خاطره مادر را دارد و از او می‌پرسد: "اینجا کجاست، من به چه کارم؟" دیگر چرا از این ابرهای خشک، باران رحمتی بر این باغ جادویی نمی‌بارد؟ آن حکیم پیر این میوه تلخ به شاخ درخت‌های این باغ جادویی روزگار از برای چه آفرید؟! سهراب هنوز به نقش عاملیت خود در سرنوشت تلخ خویش باور ندارد و از رسم زمانه و حکیم پیر پایان تلخ خویش نزد مادر پرسیان و با حیرت شکوه می‌کند که "آیا به باد رفت، در باغ هرچه بود!؟" و تنها چیزی که حالا باقی مانده همین "میوه‌های کال گسستگی!؟" و "تک قطره‌های لعل!" کسرایی گویا از همین آغاز با تعجب می‌پرسد که چه شد آن همه شور و امید و اشتیاق و همبستگی؟ ما مانده‌ایم و خرواری از میوه نارس گسستگی با آن طعم تلخ گزنده‌اش. سهراب او از درد خود نمی‌گوید، دل‌نگرانی او گسست است و "یاقوت‌های خون" و "تک قطره‌های لعل" که بر پیکر این نسل جوان نشسته‌اند. ذهن او پرسیان است که آن زخم‌کننده حاصل چیست و از برای چه؟ چرا چنین شد؟ سهراب حیران تمنای دیدار با پدر را دارد و خوب می‌داند که وقت تنگ است و مرگ نزدیک. "دیرست، دیر، دیر"، "بشتاب ای پدر!" امید چندان ندارد و از مادر می‌خواهد که برای او "ز شور و شوق دیدن آن پهلوان بگوید" کسرایی دل‌خوش به بازگویی و نُستالژی پهلوانی‌های گذشته است که تا شاید به وسیله آن وضعیت دردآور خود را برای لحظه‌ای فراموش کند و امیدی دوباره بیابد "بیم از دلم بپر". سهراب در حال مرگ هنوز هم به خاطرات شیرین گذشته پر شور دلبستگی دارد. تخیل و عاطفه حیرت‌انگیز شاعر دست به دست هم می‌دهند و طبیعت را با

واقعیت گره می‌زنند و تصویری خیالی می‌آفرینند. دلبستگی و تخیل سهراب در حال هذیان به رویا تبدیل می‌شود و رویا به حسی واقعی. رقص سحرانگیز واژگان کسرای آسمان را در سیمای پرشکوه ابری چون مادری که خم گشته و به گونه سهراب بوسه می‌زند، به تصویر می‌کشد. تخیل و پندار سهراب زخم خورده پُر می‌کشد و از آن‌چه که مادر از دیدارش با جهان پهلوان برای او گفته است تصویری خیال‌انگیز می‌آفریند که خود قصه‌ای پرشور از عشق و دلدادگی و پهلوانی و در عین حال بازگو کننده دست تقدیر که باور فردوسی بود، است.

از این‌جا و با ورود تهمینه کسرای پرده دیگری از تراژدی را خلق می‌کند که مخاطب خود در آن حضور دارد. صحنه‌ای درست به همان شکوه و زیبایی که آرش اسطوره‌ای را در سپیده‌دم با برآمدن صبح به بوم نقاشی خود وارد می‌کند و با رقص هر واژه نقشی زیبا از تصویر را بر جای مناسب خود می‌نشانند. اگر در منظومه آرش کمانگیر که پیام‌اش نجات کشور و جان انسان‌ها و امید بود سپیده دم و برآمدن روز را شایسته‌ی آن لحظه شورانگیز ورود آرش می‌داند و نغمه سر می‌دهد که: "صبح می‌آمد - پیرمرد آرام کرد آغاز - . . . آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست، بی‌نفس می‌شد سیاهی در دهان صبح؛ باد پُر می‌ریخت روی دشت باز دامن البرز . . ." اینک نیز آرایش صحنه او از چنان فضایی برخوردار است که در کشاکش ستیز فرو نشستن خورشید و سپردن پهنه آسمان به لشکر سیاه شب که آرام آرام خیمه می‌گستراند، عاطفه و احساس مخاطب خود را برای دیدن و حس پایان غم‌انگیز یک سرنوشت آماده می‌کند. هذیان است و هجوم نجوای قصه‌های مادر از عشق آتشین خود به جهان پهلوان در فضایی که شب در حال سیطره گسترده است. لحظه‌ای مادر در سیمای ابری بر او ظاهر می‌شود و دفتر خاطرات او را ورق می‌زند:

"ابری عبور کرد

گویی به دستمال سپیدش خیال را

از دیدگان خسته‌ی سهراب می‌سُرد"

سهراب آرام آرام واقعیت تلخ را باور می‌کند و از مادر می‌پرسد که: "این اسب بالدار کجا می‌برد مرا؟" پاسخ را خود می‌داند، چرا که در عالم خیال اگرچه آرزوی مهر مادری را دارد، اما: "تهمینه باره را، از پای تا به سر همه می‌بوید، بر زین و برگ و گردن او دست می‌کشد، در یال‌های او، رخساره می‌فشارد و می‌موید" آنچه که سهراب از آن اسب بالدار نام می‌برد، تابوت سفر او را تداعی می‌کند که تهمینه جگر سوخته از پای تا به سر همه می‌بوید. تصویری بدیع که مویه کردن مادری بر تابوت پسر جوانمرگ خود را به مخاطب منتقل می‌کند. مادر اما مرگ او را با سوز دل می‌بیند. اگرچه شکوه مادر از فرزندگی که به نصیحت او گوش نداده، حقیقتی را بیان می‌کند که سهراب از آن غافل مانده بود:

"ای جنگل جوانه امید . . . ،

چون شد کزین درخت پُر از شاخ آرزو،

بی‌گه جدا شدی؟،

گفتم تو را نگفتم؟،

کز عطر راز تو،

افراسیاب نیز مبادا که بو بَرَد؟

اما تو را غرور به پندارهای نیک

اما تو را شتاب به دیدار تهمتن

چشم خرد ببست

دشمن به مصلحت، می داد دست

اما تو، بی خبر،

با آن دورویگان

به خطا داشتی نشست!"

تهمینه شتاب سهراب در رسیدن به "جهان پهلوانی" و گسترش داد و خطای او در دست دادن با دورویگانی از جنس افراسیاب را که از روی مصلحت با او دست دوستی داده بودند را سرزنش می کند. شتاب تو در دیدار تهمتن و باور و شیفتگی شتابناک تو به آرمان جهان پهلوانی از جور و ظلم و برای برپایی دنیایی عاری از بیداد "چشم خرد ببست". این اولین و یا شاید صریح ترین انتقادی است که کسرای از زبان تهمینه به سهراب پهلوی شکافته می کند. تهمینه چنگ بر روی و موی می زند و اسب پسر را در آغوش می گیرد و از فرزند می پرسد که چرا نشان واقعی خود را به غلط پنهان کرد؟ گفتگوی سهراب با مادر آخرین وداع خاطرات سهراب با مادر است. او چند گام کوتاه همراه باره پسر می رود آنگاه پیچان و پاکشان در ظلمت شب محو می شود. تهمینه مویه می کند و می نالد:

"بدرود

رود من

بود و نبود من!

ای نا گرفته کام

داماد مرگ حجله شهنامه

داماد بی عروس

ای سرو سرخ فام!"

کسرای بر تباهی نسلی که در جوانی چون سروی بلند و سر برافراشته، اما نه سبز، بلکه خونین پیکر و ناکام به صفحه شهنامه می پیوندد، مویه و وداع می کند. گویی بر تباه شدن همه آرزوهایش می گرید و نسل خود را در دفتر سترگ حکیم پیر، این گرد آفرین سخن تاریخ میهن "داماد مرگ حجله شهنامه" می بیند. چه تأثر عمیقی در این پرده خون بار نهفته است. سروهای بلندی که با دنیایی از شور و عطش به بنیاد داد در میهن، هستی خود را فدا کردند و به دل شب زدند. نسلی که از نگاه شاعر خسته که حال در بیان سرگذشت آن نسل رئالیسم را با رئالیسم پرشور در هم آمیخته و از زبان راوی غمنامه خود، تهمینه، رو به آفریدگار یا همان جبر زمانه کرده و با حیرت می پرسد:

"ای آفریدگار!

دادی تو بهترین و ستاندی تو بهترین

بیداد و داد چیست!؟

آن چیست!؟

چیست این!؟"

اگر آن بیداد است، پس این چیست؟ آیا این نیز خود نهایت بیداد تو نیست؟ آری هنوز کسرای پی پاسخ خود را نگرفته و با شور و غم بسیار بر تباه شدن نسلی جان برکف و پرشور را ناعادلانه و مصیبت‌بار می‌بیند و بدین ترتیب فریاد و ضجه او چون خطی و اثری بر پهنه آسمان سیاه نقش می‌بندد. کسرای با این تصویر درام، بخشی از صورتگری خود را به پایان می‌رساند و تهمینه چون لگه‌ای سیاه‌تر از شب که بیابان آن را بر برگ شب می‌مکد دور می‌شود و ظلمت شب حاکم می‌شود. اما باد خبرچین آوازهای خاموش سهراب و آوازه سرگذشت تلخ و تراژیک او را به دور دست زمان به آینده می‌برد: "گل‌های قاصدم، در جویبار باد، از هر کناره رفت". مادر در خیال سهراب گم می‌شود و سهراب پاسخی دریافت نمی‌کند که چرا: "یک تن چرا از این همه درها که کوفتم، بیرون نکردی سر، شمع می‌نوراند!؟" سهراب و نسل کسرای کماکان پرسیان است. احتضار و درام کسرای به اوج می‌رسد جان سوخته و تن خسته سهراب در حالی که حس تلخ مرگ و تنهایی بر او مستولی می‌شود و در چنگال مرگ و زندگی دست و پا می‌زند؛ دیدار با پدر و کمک گرفتن از او را آرزومند است.

"... ای مرد در به در!

باز آ که هم ز سنگ تو جوشند چشمه‌ها

یک دم کنار من بنشین پهلوان پدر... "

دومین پرده این نمایش تراژیک آغاز می‌شود؛ کسرای این‌بار نیز چنان ورود جهان پهلوان را سازگار با موضوع پرده نمایش با رقص سحرانگیز و اژگان می‌آراید و مخاطب را به دشت ظلمانی تراژدی می‌برد که مخاطب او ناخودآگاه با شخصیت‌ها دچار همزاد پنداری می‌شود. گویی خود در صحنه حضور دارد و در گفتگو و کنش عاطفی پدر و پسر شرکت دارد و جزیی از صحنه است. رستم کسرای آن گونه در تصویر ظاهر می‌شود که سهراب تصور می‌کند؛ پدر است و قطعاً بیش از او درد و حرمان مرگ پسر را؛ آن هم بدست خود، احساس می‌کند: "پُر درد، مانده، اشک فرو خورده: از خود به خشم، خسته و خاک آلود؛ رستم کنار پیکر بی‌تاب، دستش میان موی پسر بود... "

رستم سرشار از احساس گناه و خشم مانند شیری گرفتار قفس چون آبخاری سر به صخره می‌کوبد، خود را سرزنش می‌کند. او نیز رو به آفریدگار حیران می‌پرسد که چرا چنین برفراز می‌کشی و چنین تباه می‌کنی!؟ چرا با من چنین کردی؟ به من گفته بودند که یلی در جهان پا به میدان گذاشته که در رزم بجز رستم حریف او نیست. چرا پدر و پسر را علیرغم صدها نشان که بر رُخ بالا بود، در برابر هم قرار دادی!؟

"نشناختم تو را

نشناختی مرا

این پرده پوش شعبده‌گر، چشم‌بند، کیست

این کوری از کجاست!؟"

کسرای گویی به شک و تردیدهای درونی خود اشاره می‌کند و می‌گوید:

"میگفت دل که: رستم

بنگر ببین نه بوی تو دارد

بگو بجو!

افسوس، عقل باطل

می زد نهیب، نه

هان دشمن است، او . . . "

رستم پس از شکوه و گلایه از روزگار و سرزنش خویش و بقول خودش که از زبان کسرای می گوید که "افسوس" که "به روز واقعه" "آن نا به کار خنگ خرد نیز لنگ بود"، "تدبیر بسته لب" و نتیجه می گیرد که سرنوشت مختوم چون گذشته واقع شد و "از هر کرانه راه به تقدیر باز کرد". نتیجه گیری رستم را شاید بتوان به آن موردی مرتبط دانست که جای اما و اگر بسیار دارد. آیا اشاره شاعر به آن سیاستی که بعضی از نیروهای سیاسی در دوره ای پیشه کردند، نیست؟ آیا دورویگان چه افراسیاب قدرتمند و چه کیکاووس وطنی هر دو بر همه چیز اشراف نداشتند؟ رستم با درد و اندوه از خود انتقاد می کند: "دستت چو تیغ خُده فرو آرد" "حتی به راه داد"، "هشدار"، "عاقبت"، "آن تیغ را به قلب تو می کارد". در این چند بند موجز معمایی نهفته است. کدام معما؟ کدام خُده؟ آیا می توان آن را اشاره به نظریه ای که می گفت "این ها تجربه حکومت کردن ندارند و در نهایت حکومت را ما در دست خواهیم گرفت. - نقل به معنی" ندارد؟

و چنین است که رستم با پسر وداع می گوید: "شب خوش، که صخره را، طغیان پُر تلاطم سیلاب می برد" و در حالی که دستان پسر را در دست گرفته با آه و حسرتی که بر لب دارد "گویی که خامشانه فرو می رود به چاه؟" چنین بنظر می رسد که مرگ سهراب در نگاه رستم مرگ سنت جهانی پهلوانی است. خود او نیز چاهی را که شغاد، برادر تبهکار او در شکارگاه برای او تدارک دیده، پیش رو می بیند. مرگ سهراب، مرگ رستم نیز هست.

کسرای با خوانش و خلق چنین صحنه ای تراژدیک گویی وداع دو نسل که هر دو درحال انقراض اند را به تصویر می کشد و دور جدیدی از چرخه شکست و سیاهی را بیان می کند. با مرگ ناگزیر سهراب پسر آن هم بر اثر زخم کاری دشنه پدر و آینده ترسناک فرو رفتن رستم به چاه؛ پرده فرو می افتد. اما سهراب دردمند در خویش فرو می رود و این بار کسرای صفحه دیگری از زیبایی شعر خود را در جلو چشمان مخاطب می گشاید. سهراب عاشق تمنای دیدار با معشوق خود که تنها مدت کوتاهی او را دیده، دارد. گردآفرید سرکش که "همچو نسیم خیس" "یک دم به جان تفته و سوزان" او وزیده و به نیمه راه گم شده بود. "آیا کسی به دشت، آهوی من ندید؟" واژگانی که کسرای در توصیف ورود گردآفرید به خیال زار سهراب انتخاب می کند، بدرستی شایسته بیان عشق شورانگیز اوست: "چونان گلی سپید"، "به نرمی"، "گردآفرید از زره شب برون خزید". گردآفرید عشق ناکام اشان را چنان توصیف می کند که آه سرد از نهاد مخاطب بیرون می آید. "دیدار ما، زیاده درین سرگذشت بود"، "بیگاه و پرشتاب" مانند عبور تند "شهاب از بر شهاب" "یا دسته گل بر آب؟" که بجز حسرت چیزی از خود برجا نمی گذارد. بگذار مانند چنین شهابی و یا دسته گلی بر آب، چون سایه در این شب فرو شوم و تو را با دلشوره هایت همراه عشق خویش، به یزدان به سپارم. اما سهراب نمی خواهد خاطره آن عشق، که چون درخشش شهابی سوزان بر جان اش نشسته را رها کند، نجوا می کند: "ما عشق را اگر نچشیدیم، آن را چو دسته گل"، "بر روی آبهای روان دیدیم"، "وینک که راه وادی خاموشان، در پیش می گیرم"، "عاشق می میرم". سهراب به گردآفرید هشدار می دهد که "دریاب وقت را که تو را جاودانه نیست". هوشیار که زمانه آنگونه که گفته اند، برای تو بیکرانه نیست و "هشدار تا سوار شتابان عشق را"، "در هر ردا و جامه به جای آری"، "دریاب وقت را که تو را جاودانه نیست".

اوج و شکوه آموزنده این منظومه در واقع در پرده پایانی آن ظاهر می‌شود. سهراب که از یادآوری دیدار با گُردآفرید در خیال، نیروی تازه‌ای گرفته است و پس از "یک و دو دم از خویش رفته بود" با حس "آوای بال‌های شگفتی"، برجای می‌نشیند و چشم می‌گشاید و سقف آسمان را نظاره می‌کند، آیا می‌دید، "در چشم یا گمان" که آسمان چون گلی باز می‌شود و "وز سایه روشن دل ابری سیه حکیم"، "دستار بسته خامش و"، "موی و محاسنش"، چون پاره‌های مه، آذین روی سر". کسراییی ابتدا محیط اطراف را در منظر ابری سیاه نقاشی می‌کند و با چیره دستی ورود حکیم را همانند شکلی از تصویر خدایان یونان باستان و به زبان امروز مانند سکانسی از یک فیلم علمی تخیلی به تصویر می‌کشد. حکیم نشست بر هودجی (کجاوه‌ای) از بال عقابان در حالی که دفترش را در دست دارد و پرچمی از شعله آتش بر فراز سرش است از دور نمایان می‌شود و هر لحظه بزرگتر و با شکوه نزدیک می‌شود. مُرغان پَر خویش را فرش راه او کرده‌اند. سهراب ژولیده روی و موی، با جامه‌ی چاک خورده، پیچان و پاکشان و خون چکان با دیدن چنین منظری دردش فروکش می‌کند، دیدار با حکیم، چه موهبتی!! با چنان حرمتی به استقبال او می‌رود و سلام می‌کند که گویی می‌خواهد بر او نماز بَرَد. کسراییی گویا خود به دیدار با معبود خویش فردوسی، با تاریخ می‌رود.

گفتگوی سهراب زخم‌خورده با حکیم و پاسخ‌های حکیم به او بنظر این قلم اوج، زیباترین و یا شاید آموزنده‌ترین بخش این غم‌نامه تراژیک است. سهراب بر دفتر گشوده شهنامه ایستاده با چنین گزاره‌ای لب می‌گشاید:

"ای پُر خرد حکیم سخن ساز!"

این گزاره در واقع بیانی از باور عمیق شاعر به جان مایه‌ی وطن‌دوستی و خردمندی حکیم است. او ادامه می‌دهد:

"با نقطه‌ای ز خون

پایان گذاشتی

آن قصه را که عشق

دییاجه می‌نوشت در آغاز!

پروردیم چه نیک و

رها کردی‌ام

چه زود!

ای گُردآفرین

به نگارش

آیینت این نبود!

در شاهنامه‌ات

ای شهریار داد!

داری به هر سپاه یلانی که می‌زیبند

شادان به سالیان

در دفتر بزرگ تو با گردش قلم

بی‌مرگ می‌شود پدرم، پیر پهلوان!

اما مرا جوان

آری جوان به دست همین مرد می‌کشی

بدنام کرده رستم دستان به داستان

تهمینه را نشانده به اندوه بیکران".

سهراب کسرایی از سرنوشت جگرسوز نسل خود، حکیم طوس این گُردآفرین به نگارش را مورد پرسش قرار می‌دهد و شکوه می‌کند که سرنوشت من آن‌گونه نبود که رسم و آیین تو در نگارش بود. قصه غمبار مرا که عشق شورانگیز تهمینه و رستم دیباچه آن بود این چنین با نقطه‌ای از خون به به پایان بُردی؟ چرا و به چه دلیل مرا و نسل مرا این چنین به نیکویی و برازندگی پروردی و چنین زود و نابهنگام رها کردی؟! این رسم و آیین تو نبود. ای سرور دادخواهی، در این دفتر سترگ تو، در هر سپاهی یلانی به شادی و سرفرازی سالیان دراز زندگی می‌کنند. با گردش قلم تو پدرم، این پیر پهلوان زندگی جاودانه دارد، اما تو، مرا جوان به دست این مرد می‌کشی، رستم را بدنام می‌کنی و تهمینه را به ماتم می‌نشانی!! سهراب چون غم‌خنده‌ای بر لب حکیم پیر می‌بیند، کمی آرام می‌گیرد، جرأت کرده، نفسی تازه می‌کند و ادامه می‌دهد: من با صداقت و شور مانند قطره‌ای به سوی دریا می‌آمدم. آرمان من پیوستن به آن بزرگ زنده زایا، این دریای پُر خروش رهایی انسان و گسترش داد بود. غافل از این‌که میان انسان و آرزو و آرمان‌گرایی او راهی است، اگرچه فریبنده و جذاب اما بسیار پُر خطر و مرگزا. آرمان ما به تخت نشاندن داد و دوستی بود. می‌خواستیم که سر به خدمت تهمتن نهیم تا با کمک او برداریم از میان آیین خودسری و بجای کاخ هر دیوخویی، کاخی از داد بنا کنیم تا که مهرپروری و آزادگی آیین پاک ما شود. آرمان ما این بود که دیگر کسی گرسنه نخسبد به خاک ما. می‌گفتیم که جنگ ما پایان جنگ‌هاست، زین پس جهان ما همه عشق است و آشتی، گل به جای گلوله و شاخه‌های رُز در تفنگ و خزانه هر سرباز رزمجو باشد. کسرایی گویی شکایت‌نامه نسل خود را بیان و تعریف می‌کند و از زمانه گلایه می‌کند که چرا بر آن‌ها چنین رفت. باور من چنین بود و به اعتبار چنین باوری بود که هر هشدار را چه از سر کین و چه تشویش و خیرخواهی مادرانه، بی‌پایه تصور می‌کردم. اما در عین حال کسرایی قبل از شنیدن پاسخ حکیم گویی به سست بنیان بودن ادعای خود پی می‌برد. حاصل کار پیش روی اوست، بناچار ادامه می‌دهد: "آخر چگونه با تو بگویم من ای حکیم، کاندلر میان ابر و مه آسمان ما، گم؛ گم بود، ستاره‌ی رخشان رهنما! . . ."، آری بجای همفکری و همدلی، ما آرمان‌گرایان پُرشور به جان هم افتادیم در حالی که آنان که بحق زبینه دشمنی بودند، در گوشه‌ای پنهان ما را به نظاره نشسته بودند. او در حالی که شب ظلمانی در حال سلطه افکندن بر جسم و جان‌اش است به گله‌گزاری خود ادامه می‌دهد: "انگار تا که من برسیدم، وارونه شد جهان، ناراستی پدید، پیوندها، نهان!" زمانه بیداد پسر و پدر را در مقابل هم قرار داد. نه پای در میان و نه دستی پیشگیر. هیچکس از سر مهر و پیوند لب ننگشود. چرا آن زمان که رستم تو، ای حکیم خردمند می‌رفت که تا پسر بگشود و خود نیز از پا درآید، آن زال دانایی که پندهای خردمندانه می‌داد پا درمیانی نکرد؟ سیمرخ رهنمای تو که آشیان بر قاف کوه دارد کجا بود؟ و حالا که دشنه پدر پهلوی مرا شکافته، این کاووس شاه کی باشد که بدون نظر و اراده تو ای حکیم، دارو پنهان کند؟! کاووس چکاره است؟ این قدرت‌های کلان که در مقابل مرگ ما سکوت کرده‌اند و به من و نسل من که در حال مرگ است، مددی نمی‌رسانند بدسرشتگان کدام آفرینش اند؟ آیا این افراسیاب زمان که من و تو با الهام از آن‌ها با آرزوی برپایی کاخی از داد به جنگ پلیدی رفتیم، با خاموشی و سکوت

معنادر خود، هیزم بیار آتش سوختن و نابودی ما نیستند؟! کسرای که اکنون و در زمان سرودن این شعر در کشور شوراها زندگی می‌کند گویا با انگشت اتهام به حاکمان افراسیاب صفت آن‌ها نیز اشاره می‌کند. سهراب کسرای آشفته‌تر از پیش، دستی به روی زخم تهیگاه می‌کشد، درداش چنان است که شب آه می‌کشد. او با درد و فغان ادامه می‌دهد که نسل من در تمام دوران کوتاه حیات دردناک‌اش دلخوش به پهلوانی رستم بود و به آن می‌بالید. حال در این واپسین دم حیات آرزو می‌کند که ایکاش می‌توانست بر خاک سرد مام وطن و آغوش گرم او بیاساید. دردا و دریغ که عمر شبنم‌گونه من و ما کوتاه و لبریز از درد بود. راستی چقدر خوب می‌بود اگر این روزگار، محنت و فقر را چون بیشتر به دل و جان ما نمی‌خلید!! و یا حداقل بی‌خیال بودیم که این درخت پُر گل و پُربار آرزوهای نیک ما، هر روز نو به نو، میوه‌های رنگین بی‌شمار عمل نمی‌آورد. حکیم درد من از این است که می‌بینم در دفتر تو حتی یک سرگذشت نیست که چنین مانند سرنوشت من غمبار باشد. چرا؟! این تباهی، جنگ و شکست و بی‌کسی و غم صله‌ی کدامین گناه است که به جهان پهلوان روا داشتی؟ سهراب با چهره‌ای در هم کشیده، آزرده و دل‌تنگ با نگاهی پرسان رو به حکیم می‌کند. کسرای گویی با آزرده‌گی و درد بر کتاب شهنامه و یا تاریخ نیاکان و پیشینیان خود ایستاده است و با ورق زدن هر برگ آن در پی پاسخی است. هر برگ این تاریخ روایتی دارد که کسرای آن را در هیبت حکیم به تصویر می‌کشد. حکیم نیز گویی در اندیشه پاسخ است که چه و چگونه بیان کند:

"اما حکیم،

بر پرده سیاهی شب چشم کرده تنگ،

ز اندیشه‌ای به گفتن پاسخ

دارد درنگ

گردنده‌ی نقش‌هاست به پیش نظر، ورا

بر پهنه‌ی خیالش

دریای آتش است

شعله‌ست و دود و اسب و سیاهی

در شعله‌های سرخ و

سوارش سیاوش است

آنگاه، بارگاه

افراسیاب و دشت

تشتِ طلا و خون

سر شهزاده و ازگون.

و باز گیر و دار:

اسفندیار و

عاقبت کار

آن سو شغاد و بد گُنش و

دام،

دام شکارگاه

رستم، درون چاه

در انتها، گریختن یزدگردشاه،

...

آن شومباره جنگ، شبیخون تازیان

توفان و گردباد

و آن نامه، اشکنامه‌ی بیداد

زان شوربخت جنگی روشن‌بین:

درمانده مرد، رستم فرخزاد

..."

کسراییی برای یافتن پاسخ گویی در خیال رجعتی به تاریخ دارد و این حکیم است که به او پاسخ می‌دهد که این سرزمین بلا دیده چه خونابه‌ها در دل تاریخ خونین خود نهفته دارد. حکیم در پرده سیاه شب از روزن تنگ چشمان که خیره نگاه می‌کند در برگهای با خون نوشته شده تاریخ در بارگاه افراسیاب و دشت و تشت طلا و خون و سر و اژگون شده سیاوش را می‌بیند و باز عاقبت کار اسفندیار و نیز شغاد بدگُنش برادر رستم و دام نهادن او برای گرفتار کردن جهان پهلوان در درون چاه و در انتهای این برگ‌های خونین گریختن یزدگردشاه و آن جنگ شوم و شبیخون تازیان و دو قرن سکوت و توفان و گردباد و اشکنامه بیداد و آن شوربخت جنگی روشن‌بین، درمانده مرد، رستم فرخزاد، که سرش را تازیان از تن جدا کردند و پرپر زنان به درگه و دیوار و سقف شب. کسراییی نقبی به تاریخ می‌زند و در خوانش دوباره خود وقایع آن را پس و پیش می‌کند. تاریخ مدون را به پیش از پهلوانی جا به جا می‌کند و پاسخ خود را می‌یابد.

از نظر کسراییی، گویی حکیم نیز از این سرنوشت دردناک در عجب است و برای یافتن پاسخی مناسب با "دریغ و دردی بیرون ز هر کلام" در هر برگ و نقشی از کتاب در جستجوی پاسخی به پرسش‌های دلخراش این نسل است. با تأمل لب می‌گشاید و به آرامی سخن آغاز می‌کند:

"آرام باش، ای تو، که با آرزوی تنگدلان تا تارک سلاله رستم برآمدی و نام برکشیدی، آرام باش! آن گاه که کمر همت بستنی و به این راه پر مخاطره گام نهادی، شکوه و زاری و افسوس دیگر چرا؟! ای تو، پرمایه پهلوان مثل یک پهلوان قصه را پایان برسان، زاری و گلایه از دیگران چرا و برای چه؟ وانگهی، خواننده و حتی ندیده قصه‌های این گنجینه تاریخ، بی‌شمار برگ و پر بار من، یا کشور من، ناآشنا و بدون تجربه از چَم و خَم و دشواری سیاست و قانون آن، جان شیفته، و با سری پرشور تن بخطر دادی، چرا چنین با تندی از من گله می‌کنی؟ این شکوه از کشور و شاه و سپاه کدام‌اند که بر زبان می‌رانی؟ این شهنامه‌ی بی‌شمار برگ، این کاخ مردمی که سرنوشت و تاریخ این مردم در آن نهفته است، این نظم دردآور را مورد پرسش قرار می‌دهی؟، چرا

نقش و سهم خود را در آن نمی‌بینی؟ من گوینده دانایی هستم. آیین‌دار، مشاطه‌گر و نشان‌دهنده‌ی تصویر و خلق و خو، سرشت و نهاد، سنت و قاعده و مسلک روزگارم. من خوشه‌چین کشته دهقانم. چرا به خطا مرا متهم می‌کنی؟! من هر سخن و سرگذشت را ابتدا در پیشگاه داد محک می‌زنم و عیار آن را پیمانانه می‌کنم. تا مغز و هسته و جوهر اصلی هر روایتی را از پوست جدا نکنم، تا آن را با قبول رنج و مشقت از چرخه آسیاب نگذرانم و با نیروی اندیشه هموار نکرده و ورز نیاورده و با حرارت آتش اندیشه عمل نیاورم، از آن به کسی نان نمی‌دهم. " این جان کلام حکیم و درواقع عصاره‌ی درس تاریخی است که کسرابی و نسل او نخوانده، و شاعر با کنکاش در کارکرد خود و نسل خود به آن می‌رسد. اما "حدیث مرگ تو انسان پربها، اگرچه نتوانستی خوب بشناسی و بفهمی و درک کنی که من در این همه دفتر درشت، حتی بعنوان نمونه، به آزار یک مورچه روی خاک فرمان نمی‌دهم؟ چرا گله از تاریخ و روزگار می‌کنی؟ نه، من نمی‌گشتم! چرخه‌ی ساکت و سنگین مرگ را در تاریخ خون‌بار این سرزمین، دیگر کسان به شیوه و کردار گونه‌گون با خود همراه می‌کشند، تاریخی که من روایت می‌کنم، قصه‌ی داد و مهر و خرد است. در باغ سرسبز و پُربار من حتی یک برگ بی دلیل از درخت جدا نمی‌شود. تاریخ این سرزمین پُر درخت قانون و قاعده (و یا شاید دیالکتیک) خود را دارد و آرزو و رسم تاریخ من داد و پیروزی بر اهریمن است".

سهراب کسرابی مکثی می‌کند، زمان تنگ است، گویی سیاهی پلید شب گلوی او و نسل او را گرفته است، "سهراب دارد بسی شتاب". اما کنکاش فکری او را پایانی نیست، ناشکیبا در پیچ و تاب مرگ و زندگی است و شتاب دارد. چگش واقعیت بر دیواره‌های افکار او ضربه می‌زند؛ پاسخ را از ضمیر خود با گذری به تاریخ در سطور سروده‌های حکیم در می‌یابد. از زمانی که مهره‌ی پدر را پذیرا شدی و مدعی جهان‌پهلوانی و تلاش برای بهروزی کشور و مردم، و این "یاقوت دانه شهره گیتی را، به بازو بستنی، از همان دم باید می‌دانستی در بلا را به روی خود گشوده‌ای. راز این فاجعه و فرجام دردناک خویش را باید قبل از هر چیز در همین مهره سرخ آرزوی جهان‌پهلوان شدن، پی‌جو باشی. آری ای نسل بخون‌تپیده و جوان مرگ شده! این مهره؛ مهره‌ی عشق مردم دوستی است". باید می‌دانستی که در بلا به‌روی خود گشوده‌ای و این راز سرگذشت دردناک تو است. آری، ای نسل بخون‌تپیده و جوان مرگ شده! این مهره، مهره مهر و عشق مردم دوستی است. کسی که در این راه قدم می‌گذارد، نه تنها در مرز و بوم خود، بلکه رسالتی جهانی را پذیرا می‌شود. نباید این وظیفه خطیر به کسی که توان پیش‌بینی و برآورد خطر را ندارد، ناآگاهان و کسان سهل‌آزما و سهل‌پندار و جوانان نوحاسته و یا هر فرد چشم و گوش بسته و تاریخ نخوانده‌ای واگذار شود. این رسالت دشوار مانند دانه‌های دلکش جادویان است که وقتی آن را درون شعله می‌افکنند، انسان را از خانه و کاشانه می‌گند، آواره می‌گند و در چشم بهم زدن با بسیار مردمانی چه با مهر و چه از سر کینه‌های ناشناخته پیوند می‌زند. این راه خطر خیز و این رسالت در طول زمان آرام و بی‌صدا زربفتِ عمر و خوشی زندگی تو را می‌جود و پاره می‌کند. قبول این رسالت و عنصر آگاهی چراغی رخشنده است که "هر پلیدی و هر پستی، نادانی و ندانی و بیداد و بیم را در جلو چشمان تو عریان و به تصویر می‌کشد. آتش به جان‌ات می‌افکند و چشم بصیرت تو بر درد روزگار بیدار می‌کند" به راهی تو را می‌کشاند که "به کار برخیزی، با اردوی ستم، تا پای جان بمانی و بستیزی" اگرچه جسم و جان تو در راه خدمت به کشور و مردمات می‌گذاری، اما جهان پیش روی تو لشکر به صف می‌کند و اینک تو هدف هر تیر بلا هستی. می‌زنی و می‌خوری و چنان درد و زجری را به تو تحمیل خواهد کرد که از مرگ جانکاه‌تر است. لشکر بیداد با تو چنان می‌کند که گوهر وجودت را به ستوه آورده و اراده‌ات را بشکند؛ که تا ره رها کنی و عاقبت اندیشی پیشه. اعتمادبنفس و باورمندی به پاکی اندیشه و "ایمان به راه مان" و شور و اشتیاق به تنهایی برای این وظیفه سترگ کفایت نمی‌کند. در چنین کشاکش عذاب و کنکاشی است که کسرابی به شاه مهره‌ی پاسخ می‌رسد؛ باوری که شاید نسل او از رسیدن به آن غافل مانده بود:

"شادان کسی که در دل ظلمت سرای جهل

در سوز خود به نور خرد یافت دسترس"

آری شادا کسی که در "ظلمت سرای جهل" با سوختن و کنکاش و پیگیری به نور خجسته خرد اندیشه را آذین کند. این مهره و آوازه و ادعای جهان پهلوانی نشان همه چیز را در خود نهفته دارد. نشان از آوازه‌ی حسادت و ترس برانگیز تهمتن جهان پهلوان. همین انگیزه و آوازه بود که به عشق تُند و سرکش تهمینه رنگ حماسی داد. همین انگیزه و سودای رهایی انسان بود که با بال آرزو تو را به "بلند جای" تاریخ رساند و آوازه‌ات را به گوش همگان رساند. خاموش باش! همین شور و اشتیاق مردم دوستی بود که در آن هنگامه بیداد در جان‌ات خلید که امروز تو را چنین "خونینه تن" به این دفتر شعر من که روایت تاریخ خونین وطن تو است، کشانده.

شب به انتها می‌رسد و خیمه و بساط خود برمی‌چیند. شاعر مخاطب را در لحظه لحظه‌ی تراژدی با خود همراه می‌کند. سهراب نفس‌های آخر را می‌کشد، در خط افق روز در تدارک جایگزینی شب است. سهراب رفتنی است، اما قصه‌ی تلخ حکیم که روایت تاریخ است پایان نیافته. ناگفته‌ها به ضمیر نیشتر خورده شاعر در راه است. "بس حرف‌ها که هست". شاعر نسل خود، چکش ندامت بر وجدان بیدار شده را احساس می‌کند:

"شرمنده آن که پُشت به یار و دیار خویش

با صد بهانه روی به بیگانه می‌کند"

آری این عملی نکوهیده است و در این سرای ره به جایی نمی‌برد.

"فرخنده آن که بی کژی و کاستی به جان

در کار می‌رود

پیروزی و شکست‌اش

بیرون ز گفتار ماست

فرخنده آن که راه به هنجار می‌رود".

خوشا به حال آن که از سر صدق و با اصول درست پا در راه می‌نهد، گرچه پیش‌بینی پیروزی و شکست او از توان ما خارج است. زنه‌ار که دل بستن به کیکاووس‌های زمانه ره به جایی نمی‌برد. آری سهراب، ای نسل خونین تن و بخون در غلطیده، می‌توان که خواهان و مشتاق چنین راهی بود، و به سالیان بیرون ز ورطه‌های همه مرگبار جستجو و کنکاش ماند، اما بیاد داشته باش که نمی‌توان:

"بی غرقگی در آب

دریا شناس گشت و گُهر از صدف ربود".

آری سهراب، ای زخمی تاریکی جهل خود، کاووس شاه را نوشدارو در گنج‌خانه هست، اما نه از برای شفای زخم‌های تو. این عطش و تشنگی تو نه از نبودن آب، که آب در زیر پای توست. این پند مرا گوش کن که:

"از من شنو که روشنی جان دوی توست،

در سنگلاخ چشمه دانایی،"

سهراب

جای توست!

کسرایی در این بخش از غم‌نامه خود از حکیم که استاد ایجاز و اشاره در نوشتن است و دفتر سترگ خود را در زمان سلطه سلطان محمود غزنوی جبار مردم‌گش با بهره‌گیری از زبان ایجاز سروده است، این شکل گویش را به عاریت می‌گیرد. حکیم راز سر بسته‌ای از تاریخ را برای نسل کسرایی بازگشایی می‌کند؛ که شاید شاه کلید این تراژدی جانسوز است. بدون تکیه بر خرد خود و شناخت مستقل و گذر از "سنگلاخ چشمه دانی"، نمی‌توان "دریا شناس گشت و گهر از صدف رُبود". گام نهادن در این راه رسیدن به شیفتگی بهروزی مردم، "این مهره شگرف"، خود "معجون مرگ دارو و جان داروست". "میرایی و شکفتگی جاودان در اوست".

آری

"زهر است، زهر، باده لعش

جز عاشقان پیاله نگیرند از این شراب

بیگانه می‌کشد

تا هر پگاه بر کشدت همچو آفتاب!"

از کیکاووس که در هر لحظه از حیات ب فکر منافع خود است، چه انتظاری داری؟ زال خردمند از نبرد تو که در سرزمین بیگانه بوده‌ای خیر ندارد. سیمرغ برای علاج کدامین درد تو "آتش نهد به پَر؟" چرا بیهوده از این و آن گلایه می‌کنی!! کارکرد هر کسی را پایانی ناگزیر است. به کار خود بنگر. پایان تلخ زندگی تو و نسل تو حاصل کار خود توست.

اما پیام نهایی را شاعر از زبان حکیم بسیار خردمندانه و خیرخواهانه به این نسل زخم خورده می‌دهد؛ که ای جاودان جوان، ای که می‌روی تا زخم تهیگاه خویش را، به هر آن که خنجری به دست دارد بنمایی، تو که می‌روی که زخم خود را به کسانی که از سیاهی شب ستم به ستوه آمده‌اند، بر آن کسان که بی‌خبر از چند و چون کار بازوی خود را مزین به "مهره سرخ" کرده‌اند، زخم کشنده تهیگاه خویش نشان بده که:

"تا عاشقان مباد کزین پس خطا روند

با این چراغ سرخ به ره آشنا روند

سهراب خون تو

همراه خون سیاوش

اسفندیار و رستم و بسیار چهره‌ها،

- گمنام یا به نام -

از هر فراز در شط‌شهنامه ریخته است . . . "

آری، اگرچه تو می‌روی، اما بیاد داشته باش که این رود پُر خروش تاریخ این سرزمین دیربست که طوق از زمانه بدخو گسسته است. عزم رهایی دارد. این رود پُر خروش خون می‌رود تا دشت‌های سوخته را بارور کند. دل قوی دار، خون جوش می‌زند و علیرغم درد و افسوس آن گل‌گل ز خاک خاطره حافظه تاریخی مردم می‌روید و آنگاه اگر دست پُرتوان و رهبری خردمندانه عطری از باغ خاطره را به میدان آورد، چهره آرزو

دیگر این‌گونه ناتمام، اندوهناک و غمگین، در نظر و قضاوت هر نگاه نخواهد ماند. با این راز زیبا و امید بخش است که هنر شکوهمند کسرایی تصویر زیبایی دیگری را در قالب واژگان در جلو چشمان مخاطب بنمایش درمی‌آورد. امید کسرایی و نسل او در پایان یافتن شب و بالا آمدن "بحر سپیده دم" با قامت "موجی ز نور که بر افق تیره" کشیده می‌شود، ظاهر می‌گردد. و این زمزمه تاریخ خون‌بار میهن است که "نجوا کنان" از اندیشه حکیم که می‌اندیشد در شعر کسرایی می‌تراود، آری:

"بر دفتری چنان

جنگیده ام بسی،

نه به شمشیر،

با قلم

هر واژه‌ای بُراده جان بود

جان سوده‌ام به کار

گفتم، هر آنچه بود با خرد روز سازگار".

بدورد تلخ من،

با تهمتن به چاه،

پایان یکه خواهی و پیروز پروری؛

بدرود با هزاره افسانه‌وار بود

پایان ناگزیر،

سراغاز؛

بر دفتر گشوده این روزگار بود".

کسرایی پیام می‌دهد که با مرگ و گرفتار شدن تهمتن به چاه، پایان آرمان‌گرایی و قهرمان پروری بود و بدرود گفتن با روایت‌ها و قهرمانی‌های افسانه‌وار، که این پایانی ناگزیر بود و سراغازی دیگر "بر دفتر گشوده این روزگار بود".

کسرایی پا پس نمی‌گذارد. شاعر مصلوب اگرچه با سرودن این سطور از شعر خود مورد غضب یاران و همراهان و بخشی از دوستداران واقع می‌شود، اما جان شیفته‌اش سودای دیگری دارد. امید و ایمان بی‌پایان او که از جان‌اش مایه می‌گیرد به نسل در حال برآمدن با سپیده صبح دم است. او با الهام از اندیشه و نوع نگاه حکیم طوس رو به سهراب ندا و پیام می‌دهد که از دریچه صبحدم می‌بر آن‌چه که بر بحر روان است نظاره کن و بنگر آن سفینه جاودانه‌ی سرگردان رهایی و آزادی را با بار سنگین مهره‌هایی را که به امانت به او سپرده‌اند، "بگشاده بادبان بر روی آب‌های جهان در حرکت است". "گر نیک، اگر که بد، گر دل‌شکن، اگر که دل‌آرا است، گهواره شما، پیشینه شما، غمنامه و سرود ستمنامه شما، زرنامه خرد، عطش داد، عطر عشق؛"، هر آن‌چه که هست، "شهنامه شما و ستمنامه‌ی شماست". تاریخ شماست. کسرایی در پیام خود شک ندارد، که این

سفینه‌ی جاودانه‌ی سرگردان، خوش سیر می‌کند، "بر شهرهای دیده و دل‌های بی‌شمار، باشد که عاقبت، در ساحل سلامت، صاحب‌دلان بر او بگشایند بندری، تا بار خود فرونهد آنجا کند قرار!"

کسرای بی‌کناش و بازنگری خود دل‌شاد است. بقول بی‌بی کسرای پیام‌اش را به نسل آینده گفته است. سهراب، اشک شوق در چشم و لبخند شادی بر لب با آرامش وجدان آرام بازوبند یا همان باور به آرمان جهان‌پهلوانی خود را در چنگ می‌فشارد:

"آرام،

می‌نشیند،

می‌لغزد،

می‌خسبد؛

بر پهنه کتاب

چون سایه‌ای سبک،

قویی به روی آب".

کسرای بی‌کناش با این بازنگری، به نتیجه‌ی مطلوب وجدان‌اش رسیده است. نسل او اگرچه در پیرانه‌سری است، اما پیام خود را به رهروان آرمان سعادت انسانی رسانده است و به این ترتیب برای شاعر زمانه‌ای نو، گفتمانی دگر عاری از اندیشه‌های خود محور پهلوانی و دل بستن به این و آن فرا رسیده است و نوید آن را به آیندگان بعد از خود داده است. نسل سهراب بر پهنه‌ی کتاب تاریخ می‌خسبد. اما حکیم، این راوی حدیث تاریخ در حالی که اشک افسوس در نگاه‌اش است، نسل کسرای بی‌کناش را "آن چنان که یکی طفل خفته را"، "بردارد از زمین و در آغوش بفشرد"، در حالی که از چشم خونبار او شب‌نم سرخی بر برگ‌ها می‌چکد، دفتر را می‌بندد. برای شاعر نسل او و غمنامه دلخراش سهراب‌های زمان به تاریخ پیوسته است. با رسالت تأسفبار و شب‌نم خونین چشمان خود وداع می‌کند، اگرچه حرمت آن را در دل دارد.

روز بالا آمده است، بر دشت می‌رود، اسبی خمیده گردن، لخت و بی‌لگام، و خورشید سرخ فام، همچو مهره‌ای نشسته به بازوی آسمان.

نگاهی به این منظومه‌ی، اگرچه سراسر غم و افسوس، برای من پیامی با خود داشت. پیامی که به برداشت من هنوز بسیاری از هم نسلان کسرای بی‌کناش را باور ندارند، و شاید همین خود علت سکوت معنادار این دوستداران دیروز کسرای بی‌کناش باشد. نسلی که با آرش او به شور آمد. همین نسل امروز و در زمانه‌ای که نسل نوینی از خاکستر گداخته نسل او سر برآورده است، در روز پنجم اسفند، روز تولد و همچنین نوزدهم بهمن سالروز درگذشت او سکوت کردند. استنباط من این است که اگرچه سیاوش کسرای بی‌کناش توسط دوستان و رفقای خود در سال‌های واپسین عمرش مصلوب شد، اما با "مهره سرخ" تولدی دیگر یافت و بدون شک پیام این منظومه را نسل امروز با درک و دریافت خود با جان و خرد در خواهند یافت و همچون "آرش کمانگیر" از آن پاسداری خواهند کرد.

خرداد ۱۴۰۱، ژوئن ۲۰۲۲.

گوتنبرگ - سوئد.

باز نویسی با پارهای اصلاحات آذر ماه ۱۴۰۳

نوشته گردآورده شده برداشت شخصی این قلم است و من مسئول خطاهای احتمالی هستم. نوشته بمنظور انتشار در پلاتفرم‌های دنیای مجازی است. هرگونه استفاده غیر انتفاعی از آن با اطلاع این قلم مجاز است.

در گردآوری این نوشتار از منابع زیر استفاده آزاد کرده‌ام:

- ۱- مجموعه اشعار سیاوش کسرایی، مؤسسه انتشارات نگاه.
- ۲- جلوه‌های رمانتیسم در شعر سیاوش کسرایی، حسین اتحادی. نشریه زیبایی شناسی ادبی.
- ۳- آرش تا سهراب.
- ۴- سیاوش کسرایی چگونه از حماسه آرش به اندوه سهراب رسید؟. شادی معرفتی / نویسنده نشریه.
- ۵- آیین زروانی، از ویکی‌پدیا - دانشنامه آزاد.
- ۶- بررسی منظومه آرش کمانگیر اثر سیاوش کسرایی از دیدگاه نقشگرایی (فرانقش متنی) دکتر حسین رضویان استادیار- عضو هیأت علمی دانشگاه سمنان اعظم میرزایی کارشناس ارشد زبان‌شناسی همگانی- دانشگاه سمنان.
- ۷- پژوهش‌نامه فرهنگ و ادب. بن‌مایه‌های تفکر و فلسفه زروانی در شاهنامه فردوسی، معصومه کریمیان.
- ۸- تحلیل اسطوره‌ها در اشعار سیاوش کسرایی. - بررسی انواع، کارکردها و زمینه‌های بازایی و خلق اسطوره‌ها در دو مجموعه «آرش کمانگیر» و «خون سیاوش» - حسین حسن‌پور آلاشتی، دانشیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه مازندران. مراد اسماعیلی، دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی.
- ۹- تحلیل روایت اسطوره‌های منظومه آرش کمانگیر، دکتر فریده داودی مقدم استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شاهد.
- ۱۰- قانون اشاء، ویکی‌پدیا دانشنامه آزاد.
- ۱۱- حکایت مردی که نه می‌گفت. سیاوش رضازاده.
- ۱۲- سیاوش کسرایی و صلیبی که خود بر دوش نهاد. ابوالفضل محقی.
- ۱۳- سیمای زن در شعر سیاوش کسرایی/ مهدی عاطف‌راد.
- ۱۴- شیفتگان ناشناخت/ سیاوش کسرایی. دوفصلنامه علمی - پژوهشی مطالعات زبانی و بالعی.
- ۱۵- تصویرسازی با عاطفه اندوه و حسرت در اشعار سیاوش کسرایی. ه. عبداللهی.
- ۱۶- در دفاع از پدر. متنی که از سوی مانلی کسرایی فرزند سیاوش کسرایی در دفاع از اتهاماتی که به پدر ایشان وارد شده است برای برگهی چپکش به جهت انتشار عمومی فرستاده شده است.